

کتاب اول سموئیل

مقدمه

نام این کتاب از نام سموئیل نبی گرفته شده است. این کتاب تغییر شیوه رهبری بنی اسرائیل از نظام داوری به نظام پادشاهی را توضیح می‌دهد. این تغییرات با تولد سموئیل نبی آغاز و با وفات شاوول، اولین پادشاه اسرائیل به پایان می‌رسد. این تحول در زندگی مردم بنی اسرائیل تأثیر زیاد داشت.

با وجودی که سموئیل نبی در خانه خدا بزرگ شده بود و می‌توانست که قوم اسرائیل را به خوبی رهنمایی و هدایت کند، اما بازهم مردم از او خواستند که پادشاهی بر آنها تعیین کند. او شاوول را به پادشاهی آنها تعیین کرد.

باید تذکر داد که منظور از فلسطینی‌های که در این کتاب ذکر شده، عبارت از مردم فعلی فلسطین امروزی نیست. در زمان داوود نبی، واژه فلسطینی اشاره به یک گروه مردم می‌کرد که در اصل از جزیره کریت یونان آمده و بُت‌پرست بودند. سرزمین فلسطین امروزی اسم خود را از همین قوم باستانی گرفته‌اند.

شاوول در اوایل خوب بود و از خدا اطاعت می‌کرد، اما آهسته‌آهسته از خدا دور شد. خدا به سموئیل نبی هدایت داد که داوود را به جای شاوول به پادشاهی انتخاب کند. داوود قبل از این که پادشاه شود با کُشتن جُلّیات، دشمن اسرائیل، محبوب مردم گردیده بود. با وجودی که داوود به شاوول محبت نشان می‌داد، اما برعکس روز به روز آتش حسادت در مقابل داوود در دل شاوول زیادتر می‌شد تا این که تصمیم به قتل او گرفت. داوود فرار کرد و تلاش شاوول برای کُشتن او بی‌نتیجه ماند.

شاوول و پسرش یوناتان در یک جنگ کشته شدند و کتاب اول سموئیل هم در اینجا به پایان می‌رسد.

موضوع مهم این کتاب مانند سایر نوشته‌های تاریخی عهد عتیق، این است که وفاداری به خدا ضامن پیشرفت و موفقیت است و برعکس نافرمانی باعث بدبختی و ناکامی می‌گردد.

فهرست موضوعات

انتخاب سموئیل به حیث داور: فصل ۱ - ۷

انتخاب شاوول به حیث پادشاه: فصل ۸ - ۱۰

سالهای اول سلطنت شاوول: فصل ۱۱ - ۱۵

داوود و شاوول: فصل ۱۶ - ۳۰

مرگ شاوول و پسرانش: فصل ۳۱

القانه و خانواده‌اش در شیْلوه

۱ مردی به نام القانه از قبیلهٔ افرایم در شهر رامه‌تایم صوفیم در منطقهٔ کوهستانی افرایم زندگی می‌کرد. نام پدرش یروحام بود. یروحام پسر الیهو، الیهو پسر توحو و توحو پسر صوف بود.

۲ القانه دو زن داشت به نامهای حنا و فینیه. فینیه دارای اولاد بود، ولی حنا اولاد نداشت.

۳ القانه هر سال برای عبادت از شهر خود به شیْلوه می‌رفت تا به حضور خداوند قادر مطلق قربانی تقدیم کند. در آنجا دو پسر عیلی به نامهای حُفنی و فینحاس، نیز کاهنان خداوند بودند.

۴ القانه هر وقتی که قربانی می‌کرد، یک حصه از گوشت قربانی را به زن خود فینیه و یک حصه به هر یک از پسران و دختران خود می‌داد.^۵ اما به حنا یک حصه اضافه‌تر می‌داد، زیرا او را

بیشتر دوست داشت، با وجود اینکه خداوند رَحِم حنا را بسته و آن زن بی‌اولاد بود.^۶ چون

خداوند حنا را از داشتن اولاد بی‌بهره ساخته بود، فینیه، رقیب او، همیشه به حنا طعنه می‌زد و او را آزار می‌داد.^۷ این کار هر سال تکرار می‌شد. هر وقتی که حنا به خیمهٔ مقدس خداوند می‌رفت،

فینه او را ریشخند نموده، به گریه می‌آورد و در نتیجه، حنا چیزی نمی‌خورد.^۸ شوهرش از او می‌پرسید: «چرا گریه می‌کنی و چیزی نمی‌خوری؟ چرا دلت غمگین است؟ آیا من برای تو از ده پسر بهتر نیستم؟»

حنا در خیمهٔ مقدس

^۹ یک روز وقتی که در شیلوه بودند، حنا بعد از خوردن غذا برخاست و به سمت خیمهٔ مقدس خداوند رفت. عیلی کاهن در پیش دروازهٔ خیمهٔ مقدس خداوند، بر یک چوکی نشسته بود.
^{۱۰} حنا در حالی که با سوز دل به درگاه خداوند در دعا بود، زارزار گریه می‌کرد^{۱۱} و در همان حال عهد کرد و گفت: «ای خداوند قادر مطلق! بر من بیچاره رحم نما، دعایم را بپذیر و پسری به من عطا فرما و قول می‌دهم که او را وقف تو کنم و تا که زنده باشد، موی سر او تراشیده نشود.»

^{۱۲} حنا در حالی که هنوز در حضور خداوند دعا می‌کرد، عیلی متوجه او شد و دید که لبهایش حرکت می‌کند.^{۱۳} چون حنا در دل خود دعا می‌کرد، صدایش شنیده نمی‌شد و تنها لبهایش تکان می‌خورد. بنابراین عیلی فکر کرد که او نشئه است.^{۱۴} پس به حنا گفت: «نشئه بودن تا به کی؟ شراب خوردن را ترک کن.»^{۱۵} حنا جواب داد: «نخیر آقا، نه نشئه هستم و نه شراب خورده‌ام بلکه شخص مصیبت زده‌ای هستم که با خداوند خود راز و نیاز می‌کنم.^{۱۶} فکر نکنید که من یک زن هرزه هستم. من از بخت بد خود می‌نالم.»^{۱۷} عیلی گفت: «به سلامت برو! خدای اسرائیل آرزوی تو را برآورده سازد.»^{۱۸} حنا گفت: «از لطفی که به این کنیزت داری، تشکر می‌کنم.» بعد حنا از آنجا رفت، کمی غذا خورد و دیگر آثار غم در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

تولد سموئیل و وقف او به خداوند

^{۱۹} روز دیگر، صبح وقت همه برخاستند و به عبادت خداوند پرداختند. بعد از آن به خانه خود در شهر رامه برگشتند. إلقانه با زن خود، حنا همبستر شد. خداوند دعای قبلی حنا را قبول فرمود. ^{۲۰} پس از مدتی حنا حامله شد و پسری به دنیا آورد و او را سموئیل نامید، زیرا گفت: «من او را از خداوند خواسته‌ام.»

^{۲۱} آنگاه إلقانه با تمام خانواده‌اش به شیلوه رفتند تا مراسم قربانی سالانه را به حضور خداوند تقدیم کنند و همچنان نذر خود را هم بدهند. ^{۲۲} اما حنا با آنها نرفت و به شوهر خود گفت: «به مجردی که کودک از شیر جدا شد او را می‌برم و وقف خیمه مقدس خداوند می‌کنم و تا که زنده است در همانجا بماند.» ^{۲۳} إلقانه گفت: «بسیار خوب، صبر کن تا کودک از شیر جدا شود، بعد هرچه که رضای خداوند باشد، ما قبول داریم.» پس حنا همانجا ماند و تا که کودک از شیر جدا شد، از او پرستاری کرد.

^{۲۴} بعد کودک خود را که هنوز بسیار کوچک بود، گرفته با یک گوساله سه ساله، یک جوال آرد و یک مشک شراب به خیمه مقدس خداوند در شیلوه بُرد. ^{۲۵} آنها در آنجا گوساله را ذبح کردند و بعد کودک را پیش عیلی بُردند ^{۲۶} و حنا گفت: «ای آقایم، من همان زنی هستم که دیدی در همین جا ایستاده بودم و به دربار خداوند دعا می‌کردم. ^{۲۷} من برای یک پسر دعا کردم و خداوند دعایم را شنید و این پسر را به من عطا کرد. ^{۲۸} حالا می‌خواهم این پسر را وقف خداوند کنم تا او در تمام عمر خود خداوند را خدمت کند.» سپس آنها خداوند را در همانجا پرستش کردند.

دعای حنا

۲ حنا چنین دعا کرد و گفت:

«خداوند دل مرا از خوشی لبریز ساخته است.»

خداوند به من جرأت داده است که

چگونه به دشمنانم جواب بدهم.

چقدر شادمان هستم،

زیرا خداوند مرا نجات داده است.

^۲ او یگانه خداوند پاک و مقدس است.

شریک و همتا ندارد.

تنها خدای ما پشت و پناه ماست.

^۳ مغرور و متکبر مباش و

سخنان غرورآمیز را بر زبان میاور،

زیرا خداوند، عالم و داناست.

خداوند هر عمل ما را می‌سنجد.

^۴ کمان زورمندان را می‌شکند

اما ضعیفان را نیرو می‌بخشد.

^۵ کسانی که سیر بودند،

حالا باید برای یک لقمه نان زحمت بکشند اما

آنهايي که گرسنه بودند، سير مي شوند.

زني که بي اولاد بود، هفت کودک به دنيا آورد اما

آن که کودکان زياد داشت، حالا بي اولاد شده است.

^۶ خداوند مي گشد و زندگي مي بخشد،

به گور مي برد و زنده مي سازد.

^۷ خداوند بعضي را فقير و بعضي را غني مي گرداند،

سرنگون مي سازد و سرفراز مي نمايد.

^۸ خداوند، مسکينان را از خاک بلند مي کند و

بينويان را از توده خاکستر بيرون مي کشد.

خداوند، آنها را همنشين پادشاهان مي سازد و

به مقام افتخار مي رساند،

زيرا خداوند، مالک روي زمين است و

نظام کاینات را برقرار مي سازد.

^۹ پيروان وفادار خود را محافظت مي کند اما

اشخاص شرير را در تاريخي از بين مي برد.

زیرا انسان تنها با زور بازوی خود پیروز شده نمی‌تواند.

^{۱۰} دشمنان خداوند ذره‌ذره می‌شوند و

خداوند، رعد و برق را از آسمان بر سرشان فرود می‌آورد.

خداوند داور جهان می‌شود و به پادشاه برگزیده خود قدرت و نیرو می‌بخشد.»

^{۱۱} بعد القانه با خانواده‌اش به خانه خود در شهر رامه برگشت اما سموئیل تحت نظر عیلی کاهن، خداوند را خدمت می‌کرد.

شرارت پسران عیلی

^{۱۲} پسران عیلی اشخاص پست و شریری بودند. آنها به خداوند احترام نداشتند ^{۱۳} و اصول مذهبی را که وظیفه‌شان ایجاب می‌کرد، رعایت نمی‌نمودند. عادت بد آنها این بود که وقتی کسی قربانی می‌کرد، خدمتگاران آنها می‌آمد و در حالی که گوشت هنوز در دیگ جوش می‌خورد، پنجه سه شاخه‌ای را که با خود داشت، در داخل دیگ فرومی‌برد ^{۱۴} و هرچه را که با پنجه از دیگ می‌کشید، کاهن آن را برای خود می‌گرفت. آنها با تمام مردم اسرائیل که به شیله می‌آمدند، به همین ترتیب رفتار می‌کردند. ^{۱۵} علاوه بر آن، پیش از سوختن چربی، خدمتگاران آنها می‌آمد و به کسی که قربانی می‌کرد، می‌گفت که گوشت خام را برای کباب به کاهن بده، زیرا او گوشت پخته را قبول نمی‌کند. ^{۱۶} اگر آن مرد می‌گفت: «صبر کن که اول چربی بسوزد و بعد هر قدر گوشت که می‌خواهی ببر.» خدمتگاران به او می‌گفت: «نه، همین حالا بده، ورنه به زور از تو می‌گیرم.» ^{۱۷} بنابراین، گناه آن جوانان در نظر خداوند بسیار بزرگ بود، زیرا آنها قربانی‌هایی را که برای خداوند تقدیم می‌شد، بی‌حرمت می‌کردند.

سموئیل در شهر شیئوه

^{۱۸} سموئیل با وجودی این که یک کودک خوردسال بود، پیشبند کتانی مخصوص کاهن را بر تن داشته، خداوند را خدمت می کرد. ^{۱۹} مادرش هر سال یک چنین کوچک می دوخت و وقتی که برای ادای قربانی سالانه همراه شوهر خود به شیئوه می رفت، آن را برایش می بُرد. ^{۲۰} عیلی برای القانه و زنش دعا می کرد و می گفت: «خداوند به عوض این طفلی که وقف او کردید، فرزندان دیگری از این زن به تو عطا کند.» و بعد آنها همه به خانه خود برمی گشتند.

^{۲۱} خداوند در حق حنا لطف کرد و او را صاحب سه پسر و دو دختر ساخت. در عین حال سموئیل در حضور خداوند رشد می کرد.

نصیحت عیلی به پسرانش

^{۲۲} در این وقت عیلی بسیار پیر شده بود و می دانست که پسرانش با مردم اسرائیل رفتار خوب نمی کنند و با زنانی که نزد دروازه خیمه حضور خداوند خدمت می کردند، همبستر می شدند. ^{۲۳} بنابراین به آنها گفت: «چرا این کارها را می کنید؟ مردم از کارهای بد شما شکایت دارند. ^{۲۴} ای فرزندان من! از این کارها دست بکشید. خبر کارهای بد شما در میان قوم برگزیده خداوند پخش شده و همیشه به گوش من می رسد. ^{۲۵} اگر شخصی در مقابل شخص دیگری گناه ورزد، خدا از او شفاعت می کند، ولی اگر کسی در برابر خداوند مرتکب گناهی شود، چه کسی می تواند از او شفاعت کند؟» اما آنها به نصیحت پدر خود گوش ندادند، چون اراده خدا همین بود که آنها هلاک شوند.

^{۲۶} سموئیل در قد و قامت رشد می کرد و مورد پسند خداوند و مردم قرار داشت.

پیشگویی بر ضد خانوادهٔ عیلی

^{۲۷} روزی یکی از انبیا پیش عیلی آمده و به او گفت که خداوند چنین می‌فرماید: «وقتی جد تو در کشور مصر و در پیش فرعون غلام بود، دیدار خود را نصیبش کردم. ^{۲۸} از بین تمام قبایل اسرائیل خانوادهٔ او را به عنوان کاهنان خود برگزیدم تا بر قربانگاه عبادتگاه من بخُور بسوزانند و قربانی تقدیم کنند و در حضور من لباس کاهنی بپوشند. به خاندان جد تو حق دادم که تمام گوشت قربانی را برای استفادهٔ خود ببرند. ^{۲۹} پس چرا قربانی‌ها و نذرهای مرا بی‌حرمت می‌کنید؟ پیش تو، پسرانت زیادتر از من محترم هستند. به خودتان حق می‌دهید که از خوردن بهترین گوشت قربانی که قوم برگزیدهٔ من برای من تقدیم می‌کنند، خود را چاق بسازید.»

^{۳۰} خداوند، خدای اسرائیل می‌فرماید: «هر چند وعده داده بودم که خاندان تو و خاندان جد تو همیشه خادمان درگاه من باشند اما دیگر بس است. کسی که به من احترام دارد، به او عزت می‌دهم و کسی که مرا حقیر شمارد، خوار و رسوایش می‌سازم. ^{۳۱} ببین! روزی آمدنی است که قدرت تو و قدرت خانوادهٔ جد تو زوال خواهد شد و همه پیش از آن که به سن پیری برسند، خواهند مُرد. ^{۳۲} تو به نعمتهای فراوانی که به مردم اسرائیل می‌بخشم، با نگاه حسرت می‌بینی ولی در خانوادهٔ تو هیچ کس به سن پیری نخواهد رسید. ^{۳۳} کسانی هم که از خاندان تو زنده بمانند، در غم و اندوه زندگی خواهند کرد و نسل خاندان تو با شمشیر هلاک خواهند شد. ^{۳۴} برای ثبوت حرف خود می‌گویم که دو پسرت یعنی حُفنی و فینحاس هر دو در یک روز خواهند مُرد. ^{۳۵} اما من برای خود یک کاهن امین انتخاب خواهم کرد که با دل و جان مرا خدمت کند. خانوادهٔ او را برکت می‌دهم تا در حضور من و برگزیدهٔ من همیشه آمادهٔ خدمت باشد. ^{۳۶} بازمانده‌گان تو برای یک سکهٔ نقره یا یک قُرص نان در مقابل او سر تعظیم خم کرده، خواهند گفت که لطفاً برای ما کاری در بین کاهنان بده تا لقمه نانی به‌دست آوریم.»

پیام الهی به سموئیل می‌رسد

۳ سموئیل تحت نظر عیلی کاهن، خداوند را خدمت می‌کرد. در آن زمان، بسیار کم پیامی از جانب خدا می‌رسید و رؤیایها کم بودند.

۲ یک شب عیلی که چشمانش کم‌بین شده و چیزی را به خوبی دیده نمی‌توانست، در بستر خود دراز کشیده بود. ۳ چراغ خدا در خیمهٔ مقدس هنوز روشن بود. سموئیل هم در آنجا، نزدیک صندوق پیمان خدا به خواب رفته بود. ۴ در همین وقت، صدای خداوند آمد که فرمود: «سموئیل! سموئیل!» او جواب داد: «من حاضرم.» ۵ بعد از جای خود برخاست، پیش عیلی دوید و گفت: «من حاضرم، زیرا مرا صدا کردی.» عیلی جواب داد: «من تو را صدا نکردم. برو بخواب.» پس سموئیل به جای خواب خود برگشت و خوابید. ۶ خداوند بار دیگر او را صدا کرد: «سموئیل.» سموئیل از جای خود برخاست، دوباره پیش عیلی رفت و گفت: «من حاضرم، زیرا مرا صدا کردی.» عیلی گفت: «فرزندم، من تو را صدا نکردم، برو بخواب.» ۷ سموئیل هنوز خدا را نمی‌شناخت چون پیام خداوند تا آن زمان به او نرسیده بود. ۸ خداوند برای بار سوم سموئیل را صدا کرد. او باز هم برخاست و پیش عیلی رفت و گفت: «من حاضرم، زیرا مرا صدا کردی.» آن وقت عیلی دانست که خداوند سموئیل را صدا می‌کند. ۹ بنابراین به سموئیل گفت: «برو بخواب. اگر دوباره صدایی بشنوی، جواب بده و بگو: بفرما خداوندا، بندهات می‌شنود.» پس سموئیل رفت و در جای خود دراز کشید.

۱۰ خداوند آمد و مانند چند بار گذشته صدا کرد: «سموئیل! سموئیل!» و سموئیل جواب داد: «بفرما خداوندا، بندهات می‌شنود.» ۱۱ آن وقت خداوند به سموئیل فرمود: «اینک من کاری در اسرائیل خواهم کرد که هرکه بشنود، از ترس حیرت‌زده خواهد شد. ۱۲ در آن روز همه چیزهایی را که بر ضد خاندان عیلی پیشگویی کرده‌ام، از اول تا آخر عملی می‌کنم. ۱۳ به عیلی خبر دادم که من خاندان او را تا به ابد جزا می‌دهم. زیرا عیلی می‌دانست که پسران او نسبت به من گناه کرده‌اند ولی او آنها را منع نکرد. ۱۴ بنابراین، قسم خوردم که تا به ابد گناهان خاندان عیلی را با

^{۱۵} سموئیل تا صبح در جای خواب خود ماند. سپس دروازه‌های خیمهٔ مقدس خداوند را باز کرد. او می‌ترسید که دربارهٔ رؤیایی که دیده بود، چیزی به عیلی بگوید. ^{۱۶} اما عیلی سموئیل را صدا کرد و گفت: «سموئیل فرزندم.» او جواب داد: «من حاضرم.» ^{۱۷} عیلی پرسید: «خداوند به تو چه گفت؟ چیزی را از من پنهان مکن. اگر آنچه را که خداوند به تو فرمود به من نگویی، خدا تو را جزا دهد.» ^{۱۸} پس سموئیل همه چیز را برای عیلی بیان نمود و هیچ چیزی را از او پنهان نکرد. عیلی گفت: «او خداوند است. هرچه ارادهٔ او باشد، آن را انجام خواهد داد.»

^{۱۹} سموئیل بزرگ می‌شد و خداوند همراه او بود و هر چیزی را که پیشگویی می‌کرد به حقیقت می‌پیوست. ^{۲۰} تمام قوم اسرائیل، از شهر دان در شمال تا شهر بیرشبع در جنوب، خبر شدند که سموئیل به عنوان نبی برای خداوند برگزیده شده است. ^{۲۱} از آن به بعد، خداوند بارها به سموئیل ظاهر شده و پیامهای خود را در شیله به او می‌داد و سموئیل نیز با تمام مردم اسرائیل صحبت می‌کرد.

صندوق پیمان خداوند به دست فلسطینی‌ها می‌افتد

^۱ ^۴ در این وقت عساکر اسرائیل برای جنگ با فلسطینی‌ها آماده شدند. آنها در منطقهٔ *ابن عزر* و فلسطینی‌ها در افیق موضع گرفتند. ^۲ فلسطینی‌ها برای مقابله با اسرائیل صف آراستند و جنگ شروع شد. در نتیجه، اسرائیل با از دست دادن حدود چهار هزار نفر در میدان جنگ به وسیلهٔ فلسطینی‌ها شکست خورد. ^۳ بعد از جنگ وقتی اردوی اسرائیل به قرارگاه خود برگشت، بزرگان قوم گفتند: «چرا خداوند خواست که ما از دست فلسطینی‌ها شکست بخوریم؟ بیایید که صندوق پیمان خداوند را از شیله بیاوریم تا حضور خداوند در بین ما باشد و ما را از خطر دشمنان نجات دهد.» ^۴ پس چند نفر را به شیله فرستادند و صندوق پیمان خداوند قادر مطلق را آوردند. حضور پر شکوه خداوند بر روی این صندوق و در بین دو مجسمهٔ موجودات آسمانی

قرار داشت. حُفنی و فینحاس، دو پسر عیلی، صندوق پیمان خدا را همراهی می کردند.

^۵ وقتی که صندوق پیمان خداوند رسید، مردم اسرائیل از خوشی چنان فریاد زدند که زمین به لرزه درآمد. ^۶ چون فلسطینی‌ها آواز فریاد آنها را شنیدند، گفتند: «این صدای فریاد که از اردوی عبرانیان می‌آید برای چیست؟» وقتی فلسطینی‌ها دانستند که مردم اسرائیل صندوق پیمان خداوند را در اردوگاه خود آورده‌اند، ^۷ آنها بسیار ترسیدند و گفتند: «خدایی در اردوگاه‌شان آمده است. وای بر حال ما! زیرا تا به حال چنین چیزی رخ نداده است. ^۸ وای بر حال ما، چه کسی می‌تواند ما را از دست این خدایان نیرومند نجات دهد؟ اینها همان خدایانی هستند که مردم مصر را در بیابان با بلاهای مختلفی از بین بردند. ^۹ ای فلسطینی‌ها، شجاع و با جرأت باشید، مبادا همان‌طور که عبرانیان غلام ما بودند، ما غلام آنها شویم. پس مردانه‌وار بجنگید.»

^{۱۰} به این ترتیب، فلسطینی‌ها به جنگ رفتند و اسرائیل را شکست دادند. عساکر اسرائیل همه به خانه‌های خود فرار کردند. در این جنگ، کشتار عظیمی رخ داد و سی‌هزار عسکر اسرائیلی کشته شدند. ^{۱۱} صندوق پیمان خدا به دست فلسطینی‌ها افتاد و حُفنی و فینحاس، دو پسر عیلی هم کشته شدند.

وفات عیلی و عروس او

^{۱۲} مردی از قبیله بنیامین از صف لشکر گریخت و با لباس دریده و خاک بر سر، همان روز به شیلوه رفت. ^{۱۳} وقتی به آنجا رسید، عیلی در کنار راه بر چوکی خود نشسته و منتظر شنیدن خبر جنگ بود، زیرا دلش به خاطر صندوق پیمان خدا بسیار پریشان بود. به مجردی که آن مرد داخل شهر شد و خبر جنگ را به مردم داد، تمام مردم شهر فریاد برآوردند. ^{۱۴} چون صدای فریاد به گوش عیلی رسید، پرسید: «این همه غوغا به خاطر چیست؟» آن مرد دویده آمد تا واقعه را برای عیلی بیان کند. ^{۱۵} در آن وقت عیلی به سن نود و هشت ساله‌گی رسیده و چشمانش نابینا شده بودند. ^{۱۶} آن مرد به عیلی گفت: «من همان کسی هستم که امروز از میدان جنگ گریخته به اینجا

آمده‌ام.» عیلی پرسید: «فرزندم، وضع جنگ چطور بود؟»^{۱۷} قاصد جواب داد: «عساکر اسرائیل از دست فلسطینی‌ها شکست خوردند و فرار کردند. مردم زیادی کشته شدند و در بین کشته‌شده‌گان دو پسر، حُفنی و فینحاس هم بودند. علاوه بر آن، صندوق پیمان خدا هم به دست دشمن افتاد.»^{۱۸} به مجردی که عیلی از صندوق پیمان خدا خبر شد، از چوکی خود که در کنار دروازه شهر بود به پشت افتاد و چونکه او پیر و چاق بود، گردنش شکست و جان داد. عیلی مدت چهل سال رهبر قوم اسرائیل بود.

^{۱۹} عروس او، زن فینحاس که حامله و زمان ولادت طفل او نزدیک شده بود، وقتی شنید که صندوق پیمان خدا به دست فلسطینی‌ها افتاده و خسر و شوهرش هم مُرده‌اند، درد زایمان برایش پیش آمد. او دفعتاً خم شد و طفلی به دنیا آورد.^{۲۰} در حالی که جان می‌داد، زنان پرستار به او گفتند: «غم نخور، زیرا صاحب پسری شده‌ای.» اما او جوابی نداد و به حرف‌شان اعتنایی نکرد.^{۲۱} او کودک را ایخابود نامید و گفت: «جلال خدا، اسرائیل را ترک کرده است.» زیرا که صندوق پیمان خدا به دست دشمن افتاده بود و همچنان خسر و شوهرش مُرده بودند.^{۲۲} به همین دلیل گفت: «جلال خدا، اسرائیل را ترک کرده است، زیرا که صندوق پیمان خدا به دست دشمن افتاد.»

فلسطینی‌ها و صندوق پیمان خدا

۵ ^۱ وقتی که فلسطینی‌ها صندوق پیمان خدا را به دست آوردند، آن را از ابنِ عِزْر به شهر اشدود بُردند.^۲ بعد آن را به بُتخانه داجون آوردند و در پهلوی بُت داجون قرار دادند.^۳ صبح روز دیگر، هنگامی که مردم اشدود به بُتخانه رفتند، دیدند که بُت داجون در مقابل صندوق پیمان خداوند رو به خاک افتاده بود. پس بُت داجون را برداشتند و آن را دوباره در جایش قرار دادند.^۴ اما فردای آن روز وقتی که مردم صبح وقت از خواب بیدار شدند، دیدند که بُت داجون بار دیگر در مقابل صندوق پیمان خداوند رو به خاک افتاده است. سر و دو دست بُت داجون قطع شده، در

قسمت پائین چوکات دروازه قرار داشت و فقط تن او باقی مانده بود.^۵ از همین خاطر است که تا به امروز کاهنان بُتخانهٔ داجون و کسان دیگری که به آن بُتخانه داخل می‌شوند، در قسمت پائین چوکات دروازهٔ معبد داجون پای خود را نمی‌گذارند.

آنگاه دست خداوند بر ضد مردم اشدود بلند شد. خدا مردم شهر اشدود و اطراف و نواحی آن را مبتلا به دانهٔ دُمَل ساخت.^۶ وقتی مردم متوجه شدند که چه بلایی بر سرشان آمده است، گفتند: «ما نمی‌توانیم که صندوق خدای اسرائیل را بیشتر از این پیش خود نگهداریم، زیرا دست خدای اسرائیل بر ضد همهٔ ما و خدای ما داجون بلند شده و ما را تحت فشار زیاد قرار داده است.»^۸ بنابراین، مردم تمام حاکمان خود را برای مشوره جمع کردند و گفتند: «با صندوق خدای اسرائیل چه کنیم؟» حاکمان جواب دادند: «آن را به شهر جت می‌بریم.» پس صندوق پیمان خدای اسرائیل را به جت بُردند،^۹ ولی وقتی که صندوق به جت رسید، دست خداوند بر ضد مردم آن شهر بود و ترس عظیم، مردم آنجا را فرا گرفت. خداوند، پیر و جوان آنجا را با مرض دُمَل مبتلا ساخت.^{۱۰} بنابراین آنها صندوق پیمان خدا را از آنجا به شهر عِقرون بُردند. به مجرد ورود صندوق پیمان به آنجا، مردم عِقرون فریاد برآوردند: «صندوق خدای اسرائیل را به اینجا آوردند تا ما و مردم ما را هلاک کند.»^{۱۱} پس آنها تمام حاکمان فلسطینی‌ها را یکجا جمع کرده گفتند: «صندوق خدای اسرائیل را دوباره به جای خودش بفرستید تا ما و مردم ما از هلاکت نجات یابیم.» زیرا مرض دُمَل همه را دچار وحشت مرگبار ساخته و دست خدا بر ضد آنها بود.^{۱۲} کسانی هم که زنده ماندند مبتلا به مرض دُمَل بودند و چنان درد می‌کشیدند که فریاد و فغان‌شان به آسمان رسیده بود.

بازگشت صندوق پیمان خداوند

۶ صندوق پیمان خداوند مدت هفت ماه در کشور فلسطینی‌ها ماند.^۲ فلسطینی‌ها کاهنان و فالگیران خود را فراخوانده و از آنها پرسیدند: «با صندوق خداوند چه کنیم؟ نظر بدهید که با

چه چیزی آن را دوباره به جایش بفرستیم.»^۳ آنها گفتند: «اگر می‌خواهید صندوق خدای اسرائیل را بفرستید، آن را دست خالی روان نکنید بلکه حتماً همراه با تحفه‌ای برای جبران گناه بفرستید، در آن صورت شفا می‌یابید و اگر شفا نیابید، پس معلوم می‌شود که این بلا از جانب خدا نیست.»^۴ مردم پرسیدند: «برای جبران گناه خود چه نوع هدیه بفرستیم؟» آنها جواب دادند: «پنج مجسمه طلایی از دُمَل و پنج مجسمه طلایی از موش، یعنی به‌خاطر هر یک از حاکمان فلسطینی‌ها یک عدد را بفرستید، زیرا همین بلا بر سر شما و حاکمان تان آمد.^۵ شما باید مجسمه‌های دُمَلها و موشهایی که کشور شما را ویران می‌کنند، بسازید. علاوه بر آن، به خدای اسرائیل حرمت نشان دهید، شاید آنگاه دست خدای اسرائیل بر ضد شما و خدایان تان بلند نگردد.»^۶ شما نباید مانند مردم مصر و فرعون سرسخت و سرکش باشید، زیرا آنها از فرمان خدا اطاعت نکردند و به قوم اسرائیل اجازه خروج ندادند. بنابراین، خداوند آنها را با بلاهای گوناگون از بین بُرد و آنگاه فرعون به قوم اسرائیل اجازه خروج داد.^۷ پس حال بروید و یک گادی نو را آماده کنید و دو گاو شیری را که یوغ برگردن‌شان مانده نشده باشد، به آن گادی ببندید. گوساله‌های‌شان را از آنها جدا کنید و به طویله برگردانید.^۸ بعد صندوق خداوند را بر گادی بار کنید و مجسمه‌های طلایی را که به عنوان هدیه جبران گناه می‌فرستید در یک صندوقچه‌ای جداگانه گذاشته در پهلو صندوق خداوند قرار دهید. آنگاه گاوها را بگذارید که به راه خود بروند.^۹ اگر گاوها از سرحد کشور ما عبور کنند و به طرف بیت‌شمش بروند، آنگاه می‌دانیم که خدا آن بلای بزرگ را بر سر ما آورده است. اما اگر به آن راه نروند، پس معلوم است که آن بلا بر حسب تصادف بوده و دست خدا در آن دخالتی نداشته است.»

^{۱۰} مردم قرار هدایتی که برای‌شان داده شده بود، عمل کردند. آنها دو گاو شیری را گرفته به گادی بستند و گوساله‌های‌شان را در طویله از آنها جدا نمودند.^{۱۱} صندوق پیمان خداوند را بر گادی بار کردند و همچنان صندوقچه‌ای را که در آن مجسمه‌های طلایی دُمَلها و موشها بودند، در پهلویش قرار دادند.^{۱۲} آنگاه گاوها بانگ زده به شاهراه داخل شدند و مستقیماً به طرف بیت‌شمش حرکت کردند. حاکمان فلسطینی‌ها تا سرحد بیت‌شمش به دنبال آنها رفتند.

^{۱۳} در این وقت مردم بیت‌شِمْش مشغول درو کردن گندم بودند. وقتی که چشم‌شان بر صندوق پیمان خدا افتاد از دیدن آن بسیار خوشحال شدند. ^{۱۴} گادی در مزرعه شخصی به نام یوشع که از باشنده‌گان بیت‌شِمْش بود، داخل شد و در آنجا در کنار یک سنگ بزرگ توقف کرد. مردم چوب گادی را شکستاندند و با آن آتش روشن کردند و گاوها را به عنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم کردند. ^{۱۵} چند نفر از قبیله لاوی آمدند و صندوق پیمان خداوند و صندوقچه‌ای حاوی مجسمه‌های طلائی دُمَل و موشها را گرفته بر آن سنگ بزرگ قرار دادند. مردم بیت‌شِمْش در همان روز قربانی‌های سوختنی و قربانی‌های دیگر هم به حضور خداوند تقدیم کردند. ^{۱۶} پس از آن که پنج حاکم فلسطینی‌ها آن مراسم را دیدند، همان روز به عِقرُون برگشتند.

^{۱۷} آن پنج مجسمه طلائی دُمَل که فلسطینی‌ها به عنوان هدیه جبران گناه به حضور خداوند فرستادند، از طرف پنج حاکم شهرهای مهم اشدود، غزه، اشقلون، جت و عِقرُون بودند. ^{۱۸} مجسمه‌های طلائی موش از پنج شهر مستحکم و دهاتی که به وسیله پنج حاکم فلسطینی‌ها اداره می‌شدند، نماینده‌گی می‌کردند. سنگ بزرگی که بالای آن صندوق پیمان خداوند را قرار دادند تا به امروز در مزرعه یوشع باقی است.

^{۱۹-۲۰} اما خداوند هفتاد نفر از مردم بیت‌شِمْش را کُشت، زیرا آنها به داخل صندوق پیمان خداوند نگاه کردند. مردم به‌خاطری که خداوند آن هفتاد نفر را هلاک کرد، ماتم گرفتند و گفتند: «کیست که بتواند به حضور خداوند، خدای مقدس، ایستاده شود و حالا این صندوق را از اینجا به کجا بفرستیم؟» ^{۲۱} بنابراین، آنها قاصدانی را با این پیام پیش مردم قِریت‌یعاریم فرستادند: «فلسطینی‌ها صندوق پیمان خداوند را دوباره روان کرده‌اند. بیایید آن را نزد خود ببرید.»

^۱ **۷** چند نفر از قِریت‌یعاریم آمدند و صندوق پیمان خداوند را گرفته به خانه ابیناداب که بر تپه‌ای بنا یافته بود، بُردند و پسرش العازار را به نگهبانی آن تعیین کردند. ^۲ صندوق مدت بیست

سال در آنجا ماند. در طول آن مدت، تمام مردم اسرائیل غمگین بودند، زیرا فکر می کردند که خداوند آنها را فراموش کرده است.

شیوه رهبری سموئیل

^۳ آنگاه سموئیل به قوم اسرائیل گفت: «اگر واقعاً می خواهید از صمیم دل به سوی خداوند برگردید، پس خدایان بیگانه و بُت عشتاروت را ترک کنید. تصمیم بگیرید که تنها از خداوند پیروی نمایید و فقط او را عبادت کنید. آن وقت او شما را از دست فلسطینی ها نجات می دهد.» ^۴ قوم اسرائیل قبول کردند و بُتهای بعَلیم و عشتاروت را از بین بُردند و تنها به پرستش خداوند پرداختند.

^۵ بعد سموئیل گفت: «همه قوم اسرائیل را در مِصفه جمع کنید و من به حضور خداوند برای شما دعا می کنم.» ^۶ پس همه آنها در مِصفه جمع شدند. از چاه آب کشیدند و به حضور خداوند ریختند. همچنان در آن روز همه روزه گرفتند و گفتند: «ما پیش خداوند گناهکار هستیم.» آنجا در شهر مِصفه بود که سموئیل قوم بنی اسرائیل را داوری می کرد.

^۷ وقتی فلسطینی ها شنیدند که قوم اسرائیل در مِصفه جمع شده اند، حاکمان شان برای حمله بر ضد اسرائیل حرکت کردند. وقتی قوم اسرائیل خبر شدند که فلسطینی ها آماده حمله هستند، بسیار ترسیدند. ^۸ بنابراین، از سموئیل خواهش کرده گفتند: «به حضور خداوند، خدای ما زاری کن که ما را از دست فلسطینی ها نجات بدهد.» ^۹ آنگاه سموئیل یک بره شیرخوار را گرفته و تمام آن را به عنوان قربانی سوختنی به حضور خداوند تقدیم کرد. بعد از طرف مردم اسرائیل به درگاه خداوند دعا کرد و خداوند دعای او را قبول فرمود. ^{۱۰} در موقعی که سموئیل مصروف اجرای مراسم قربانی سوختنی بود، فلسطینی ها برای حمله به اسرائیل نزدیکتر می شدند اما خداوند با آواز بلند رعد و برق از آسمان، آنها را پراکنده ساخت و در نتیجه، قوم اسرائیل آنها را شکست داد. ^{۱۱} عساکر اسرائیل آنها را از مِصفه تا بیت کار تعقیب کرده و تعداد زیادشان را

^{۱۲} بعد سموئیل سنگی را برداشته بین مصفّه و شین قرار داد و آن را ابنِ عِزْرِ یعنی، سنگ کمک - نامید، زیرا او گفت: «تا به حال خداوند به ما کمک کرده است!»^{۱۳} به این ترتیب، فلسطینی‌ها شکست خورده دیگر هرگز پای خود را در سرزمین اسرائیل ننهادند، زیرا تا زمانی که سموئیل زنده بود، دست خداوند بر ضد آنها در کار بود.^{۱۴} همه شهرهای اسرائیلی، از عِقرون تا جت که به تصرف فلسطینی‌ها درآمده بودند، دوباره به دست اسرائیل افتادند. همچنان بین اسرائیل و آموریان صلح برقرار شد.

^{۱۵} سموئیل تا آخر عمر به حیث داور بر مردم اسرائیل اجرای وظیفه نمود^{۱۶} و هر سال به بیت‌ئیل، شهر جِلْجال و مصفّه می‌رفت و به کارهای مردم رسیده گی می‌کرد.^{۱۷} بعد به خانه خود در شهر رامه بر می‌گشت و به امور قضایی می‌پرداخت و در همانجا قربانگاهی برای خداوند ساخت.

مردم اسرائیل پادشاه می‌خواهند

^۱ وقتی سموئیل به سن پیری رسید، پسران خود را به عنوان داوران بر مردم اسرائیل مقرر کرد.^۲ نام پسر اول او یوئیل بود و پسر دوم او آبیا نام داشت. آنها در شهر بیرشبع داوری می‌کردند.^۳ مگر پسران سموئیل به راه پدر خود نرفتند. آنها برای منفعت شخصی خود منحرف شده، رشوت می‌گرفتند و عدالت را پایمال می‌نمودند.

^۴ پس همه ریش‌سفیدان قوم یکجا شده پیش سموئیل به شهر رامه رفتند^۵ و به او گفتند: «بین، خودت پیر شده‌ای و پسرانت هم به راه تو نمی‌روند. بنابراین، ما می‌خواهیم که مانند قومهای دیگر یک پادشاه داشته باشیم تا بر ما حکومت کند.»^۶ سموئیل از این حرف آنها که گفتند: «ما یک پادشاه می‌خواهیم تا بر ما حکومت کند.» بسیار متأثر شد، بنابراین، به حضور خداوند دعا

کرده از او مشورت خواست.^۷ خداوند به سموئیل فرمود: «برو، هرچه می گویند قبول کن. آنها ترا رد نکرده اند، بلکه مرا رد کرده اند و نمی خواهند که پادشاه آنها باشم.»^۸ از همان روزی که آنها را از کشور مصر خارج کردم، همیشه سرکشی کرده اند و پیرو خدایان دیگر بوده اند. حالا با تو هم همان رفتار را می کنند.^۹ پس برو و خواهش آنها را بجا آور اما با تأکید به آنها هشدار بده و آنها را از رفتار و شخصیت پادشاهی که بر آنها حکومت خواهد کرد، آگاه بساز.»

^{۱۰} سموئیل آنچه را که خداوند فرموده بود به کسانی که از او پادشاه می خواستند، بیان کرد و گفت: ^{۱۱} «طرز حکومت پادشاهان به این ترتیب می باشد: او پسران شما را به خدمت خواهد گرفت، بعضی را به حیث عسکر، بعضی را به عنوان سوارکار گادی های جنگی می گمارد و بعضی را نیز انتخاب می کند تا پیشاپیش گادی های او بدونند.^{۱۲} صاحب منصبان نظامی را به رتبه های مختلف مقرر می کند تا لشکر او را در جنگ رهبری نمایند. بعضی از پسران شما را مجبور خواهد کرد که زمینهای او را قلبه نموده و محصولات او را درو کنند و تجهیزات نظامی و پرزها جات گادی های او را بسازند.^{۱۳} دختران تان را برای عطرسازی، آشپزی و نان پزی می برد.^{۱۴} بهترین زمینهای زراعتی، باغهای انگور و زیتون شما را گرفته به خدمتگاران خود می بخشد.^{۱۵} ده فیصد محصولات غله و تاکستان تان را به مأمورین و خادمین خود می دهد.^{۱۶} غلامان، کنیزان، بهترین حیوانات گله و خرهای شما را برای کارهای شخصی خود می گیرد.^{۱۷} ده فیصد رمة شما را هم گرفته و خود شما نیز غلام او خواهید شد.^{۱۸} در آن روز از دست پادشاهی که برای خود انتخاب کرده اید، شکایت و فریاد خواهید کرد اما خداوند در آن روز به دادتان نخواهد رسید.»

^{۱۹} اما قوم سخن سموئیل را رد کردند و گفتند: «ما یک پادشاه می خواهیم،^{۲۰} تا مانند قومهای دیگر باشیم و پادشاه بر ما سلطنت کند و در هنگام جنگ ما را رهبری کند.»^{۲۱} وقتی سموئیل سخنان آنها را شنید همه را به حضور خداوند عرض کرد.^{۲۲} خداوند به سموئیل فرمود: «هرچه مردم می خواهند بکن. برو برای شان پادشاهی انتخاب نما.» سموئیل موافقت نموده و به مردم اسرائیل گفت: «هر کس به شهر خود برگردد.»

شاوول با سموئیل ملاقات می کند

^۱ ۹ مردی بود مقتدر و ثروتمند از قبیله بنیامین، به نام قیس. او پسر آبیئیل، پسر صرور، پسر بکورت و پسر افیح بود. ^۲ قیس پسر جوان و خوش چهره‌ای به نام شاوول داشت که در بین تمام اسرائیل مانند او جوان خوش اندامی پیدا نمی‌شد. او نسبت به دیگران قد بلندتر بود.

^۳ روزی خرهای قیس گم شدند. بعد قیس به پسر خود، شاوول گفت: «برخیز و یکی از خادمان را با خود گرفته برای یافتن خرها برو.» ^۴ آنها از کوهستان‌های افرایم گذشته تا سرزمین شلیشه رفتند اما خرها را نیافتند. از آنجا به شعلیم سفر کردند، ولی اثری از خرها نبود. بعد سراسر سرزمین بنیامین را جستجو نمودند، بازهم خرها را نیافتند.

^۵ وقتی به سرزمین صوف رسیدند، شاوول به خدمتگار همراه خود گفت: «بیا که برگردیم. ممکن است حالا پدرم خرها را فراموش کرده و به‌خاطر ما پریشان باشد.» ^۶ اما خادمش در جواب او گفت: «بین! در این شهر یک مرد خدا زندگی می‌کند و همه مردم به او احترام دارند. او هرچه بگوید، حقیقت پیدا می‌کند. بیا که پیش او برویم، شاید بتواند ما را در سفر راهنمایی کند.» ^۷ شاوول جواب داد: «ولی ما چیزی نداریم که برایش ببریم. نانی که در توبره داشتیم تمام شده است و تحفه دیگری هم موجود نیست که برای آن مرد خدا بدهیم. پس چه ببریم؟» ^۸ خدمتگار گفت: «من یک سکه‌ای نقره دارم و آن را به مرد خدا می‌دهیم تا راه را برای ما نشان بدهد.» ^۹ در آن زمان وقتی کسی حاجتی از خدا می‌داشت، می‌گفت: «بیا که پیش یک رائی برویم.» چون به کسانی که امروز نبی می‌گویند، در آن دوران آنها را رائی می‌گفتند. ^{۱۰} شاوول قبول کرد و گفت: «بسیار خوب، بیا که برویم.» پس آنها به شهر پیش آن مرد خدا رفتند.

^{۱۱} آن دو در راه تپه‌ای که به طرف شهر می‌رفت با چند دختر جوان برخوردند که برای کشیدن آب می‌رفتند. از آن دختران پرسیدند: «آیا نبی اینجا حضور دارد؟» ^{۱۲} دختران جواب دادند: «بلی، او یک کمی از شما پیشتر رفته است. حال عجله کنید. او همین حالا به شهر رسید، زیرا امروز

مردم در بالای تپه برای عبادت رفته و مصروف اجرای مراسم قربانی هستند.^{۱۳} پس عجله کنید، چون ممکن است وقتی شما به شهر داخل شوید او برای صرف غذا به بالای تپه برود. تا او به آنجا نرسد، مردم به غذا دست نمی‌زنند، زیرا او اول دعای قربانی را می‌خواند و بعد از آن مهمانها غذا می‌خورند. حالا بروید، به زودی او را می‌بینید.»^{۱۴} پس آنها به شهر رفتند و دیدند که سموئیل در راه خود به سوی تپه، به طرف آنها می‌آید.

^{۱۵} یک روز پیش از آمدن شاوول، خداوند به سموئیل فرموده بود: ^{۱۶} «فردا در همین ساعت مردی را از سرزمین بنیامین پیش تو می‌فرستم و تو او را مسح کرده به عنوان فرمانروای قوم برگزیده من، اسرائیل انتخاب می‌کنی تا قوم برگزیده مرا از دست فلسطینی‌ها نجات بدهد. من بر آنها رحم کرده‌ام، زیرا ناله‌شان به گوش من رسیده است.»

^{۱۷} وقتی سموئیل شاوول را دید، خداوند به سموئیل فرمود: «این شخص همان کسی است که من درباره‌اش به تو گفتم! او کسی است که باید بر قوم برگزیده من حکومت کند.»^{۱۸} سپس شاوول در پیش دروازه شهر با سموئیل برخورد و گفت: «لطفاً خانه نبی را به ما نشان بده.»^{۱۹} سموئیل جواب داد: «من خودم همان نبی هستم، حالا پیشتر از من به بالای تپه برو، زیرا امروز با من غذا می‌خوری. فردا صبح هرچه که می‌خواهی بدانی، برایت می‌گویم و بعد شما را رخصت می‌کنم.»^{۲۰} اما درباره خرها که سه روز پیش گم شده بودند، غم نخور، چرا که آنها یافت شده‌اند. ولی امید تمام مردم اسرائیل بر کیست؟ آیا نه بر تو و خانواده پدرت؟»^{۲۱} شاوول جواب داد: «من از قبیله بنیامین، یعنی از کوچکترین قبیله اسرائیل هستم و خانواده من هم از کوچکترین خانواده‌های قبیله بنیامین می‌باشد. پس چرا این گونه با من سخن می‌گویی؟»

^{۲۲} آنگاه سموئیل، شاوول و خادمش را در مهمان‌خانه بزرگی که آنجا در حدود سی نفر مهمان حضور داشتند، برده در یک جای بالا در مجلس نشاند.^{۲۳} بعد سموئیل به آشپز گفت: «آن تکه گوشت را که به تو دادم و گفتم که آن را پیش خود نگهدار، بیاور.»^{۲۴} آشپز آن تکه گوشت را آورد و پیش شاوول گذاشت. سموئیل گفت: «این را مخصوصاً برای تو نگهداشته بودم تا در

وقت معینش آن را بخوری. حالا بفرما، نوش جان کن!» پس شاوول در آن روز با سموئیل غذا خورد.^{۲۵} وقتی آنها بعد از عبادت از تپه پایین آمدند و به شهر رفتند، سموئیل با شاوول بر بام خانه خود صحبت کرد.^{۲۶} روز دیگر، در وقت طلوع آفتاب سموئیل، شاوول را که در پشت بام بود صدا کرد و گفت: «برخیز، وقت آن است که باید بروی.» پس شاوول برخاست با سموئیل بیرون رفت.^{۲۷} وقتی آنها نزدیک به خارج شدن از شهر بودند، سموئیل به شاوول گفت: «به خدمت بگو که پیشتر از ما برود و تو کمی صبر کن، زیرا می‌خواهم پیامی را که از جانب خدا دارم، برایت برسانم.»

سموئیل، شاوول را به عنوان پادشاه مسح می‌کند

۱۰ آنگاه سموئیل یک ظرف روغن زیتون را گرفته بر سر شاوول ریخت. بعد او را بوسید و گفت: «چون خداوند تو را انتخاب کرده است که پادشاه اسرائیل باشی، این کار را می‌کنم. تو فرمانروا و رهایی‌بخش آنها از دست دشمنانی که در اطراف آنها هستند، می‌شوی. برای ثبوت این که خداوند تو را به حیث پادشاه اسرائیل انتخاب کرده است، می‌گویم^۲ که وقتی از پیش من جدا می‌شوی، دو نفر را در کنار قبر راحیل در شهر صلّح که در سرزمین بنیامین واقع است، می‌بینی و به تو می‌گویند: «خرهایی را که جستجو می‌کردی، یافت شده‌اند. حالا پدرت در فکر خرها نیست بلکه به خاطر تو پریشان است و می‌گوید: پسرم را چطور پیدا کنم؟»^۳ وقتی پیشتر بروی به درخت بلوط تابور می‌رسی. در آنجا سه مرد را می‌بینی که به منظور پرستش خدا، روانه بیت‌ئیل می‌باشند. یکی از آنها سه بزغاله، دیگری سه قُرس نان و سومین یک مشک شراب با خود دارند.^۴ آنها با تو احوال‌پرسی می‌کنند و به تو دو قُرس نان می‌دهند که تو باید آن را بپذیری.^۵ بعد به تپه خدا نزدیک شهر جبعه می‌رسی که در آنجا عساکر فلسطینی پهره می‌دهند. همین که به شهر وارد می‌شوی با عده‌ای از انبیا برمی‌خوری که از محل عبادت بر روی تپه پایین می‌آیند و در حالی که مصروف نواختن چنگ، دایره، نی و تنبور می‌باشند، نبوت می‌کنند.^۶ بعد روح خداوند بر تو قرار می‌گیرد و تو هم با آنها نبوت می‌کنی و به شخص دیگری تبدیل

می شوی.^۷ وقتی این نشانه‌ها را دیدی، هر تصمیمی که بگیری، انجام داده می‌توانی، زیرا خدا با تو خواهد بود.^۸ حالا پیشتر از من به شهر جَلِجال برو و در آنجا منتظر من باش. من بعد از یک هفته نزدت می‌آیم، چون من باید در وقت ادای مراسم قربانی سوختنی و ذبح کردن قربانی‌های سلامتی با تو باشم. من گفتنی‌های دیگری هم دارم که باید برایت بگویم.»

شاوول نبوت می‌کند

^۹ وقتی شاوول با سموئیل خداحافظی کرد و می‌خواست برود، خدا قلب او را تغییر داد و همه پیشگویی‌های سموئیل در آن روز به حقیقت پیوستند.^{۱۰} وقتی شاوول و خدمتگارش به شهر جَبِعه آمدند، گروهی از انبیا را دیدند که به طرف‌شان می‌آیند. آنگاه روح خدا بر شاوول قرار گرفت و با آنها به نبوت شروع کرد.^{۱۱} کسانی که قبلاً او را می‌شناختند وقتی دیدند که با انبیا نبوت می‌کند، گفتند: «پسر قیس را چه شده است؟ آیا شاوول هم از جمله انبیا است؟»^{۱۲} یک نفر از حاضرین اضافه کرد: «پدرشان کیست؟» از همان زمان این یک ضرب‌المثل شد که می‌گویند: «آیا شاوول هم از جمله انبیا است؟»^{۱۳} وقتی شاوول نبوت را تمام کرد، به بالای تپه، جایی که عبادت می‌کردند، رفت.

^{۱۴} کاکای شاوول از آنها پرسید: «کجا رفته بودید؟» شاوول جواب داد: «برای یافتن خرها رفته بودیم. چون آنها را نیافتیم پیش سموئیل رفتیم.»^{۱۵} کاکایش گفت: «به من بگو که او چه گفت.»^{۱۶} شاوول جواب داد: «او به ما گفت که خرها یافت شده‌اند.» اما درباره این که او به عنوان پادشاه انتخاب شده است، به کاکای خود چیزی نگفت.

شاوول به حیث پادشاه اسرائیل انتخاب می‌شود

^{۱۷} سموئیل قوم اسرائیل را در شهر مِصفه به حضور خداوند جمع کرد^{۱۸} و این پیام را به آنها داد: خداوند، خدای اسرائیل چنین می‌فرماید: «من شما را از مصر بیرون آوردم و از دست مردم مصر

و ممالکی که بر شما ظلم می کردند، نجات دادم.^{۱۹} اما امروز شما خدای تان را که شما را از آن همه مصیبت‌ها و مشکلات رهایی بخشید، رد کردید. حالا از من می‌خواهید که پادشاهی برای تان انتخاب کنم.» بعد سموئیل چنین ادامه داد: «پس اکنون به ترتیب قوم و قبیله تان به حضور خداوند حاضر شوید.»

^{۲۰} پس سموئیل همه قبایل اسرائیل را به حضور خداوند جمع کرد و از بین آنها قبیله بنیامین به حکم قرعه انتخاب شد.^{۲۱} سپس همه خانواده‌های قبیله بنیامین را به حضور خداوند آورد و قرعه به نام خانواده مطری برآمد. بالاخره هر فرد خانواده مطری حاضر شدند و از آن جمله شاوول، پسر قیس انتخاب گردید اما وقتی رفتند که او را بیاورند، او را نیافتند.^{۲۲} پس از خداوند پرسیدند: «شاوول کجاست؟ آیا او اینجا در بین ما است؟» خداوند جواب داد: «بلی، او در بین مال و لوازم خود را پنهان کرده است.»^{۲۳} آنگاه رفتند و او را آوردند. وقتی در بین مردم ایستاد، قدش از همه بلندتر بود.^{۲۴} سموئیل به مردم گفت: «این شخص همان کسی است که خداوند او را به عنوان پادشاه شما انتخاب کرده است. در تمام قوم اسرائیل نظیر او پیدا نمی‌شود.» آنگاه همه با یک صدا گفتند: «زنده باد پادشاه!»

^{۲۵} بعد سموئیل حقوق و وظایف پادشاه را برای مردم شرح داد و همه را در یک طومار نوشت و به حضور خداوند تقدیم کرد. سپس مردم را به خانه‌هایشان فرستاد.^{۲۶} شاوول هم به خانه خود در شهر جبعه برگشت و مردان نیرومندی هم که خدا دل آنها را برانگیخته بود، شاوول را همراهی کردند.^{۲۷} اما بعضی از اشخاص پلید که در آنجا حاضر بودند، گفتند: «این شخص چطور می‌تواند ما را نجات بدهد؟» آنها شاوول را مسخره کردند و تحفه‌ای برایش نیاوردند، ولی شاوول حرفی نزد.

شاوول، عمونیان را شکست می‌دهد

۱ | در این وقت ناحاش عمونی با لشکر خود به قصد حمله در مقابل شهر یابیش در منطقه

جلعاد اردو زد. مردم آنجا به ناحاش گفتند: «با ما پیمان ببند و تو را خدمت خواهیم کرد.»
۲ ناحاش گفت: «بسیار خوب، به یک شرط با شما پیمان می‌بندم که من باید چشم راست هر کدام‌تان را از کاسهٔ سر بیرون کنم تا باعث رسوایی همهٔ مردم اسرائیل شود!»^۳ ریش سفیدان یابیش به او گفتند: «برای ما یک هفته مهلت بده تا قاصدانی را برای کمک به سراسر کشور اسرائیل بفرستیم. اگر کسی برای نجات ما نیامد، آنگاه ما به تو تسلیم می‌شویم.»

۴ وقتی قاصدان به جبعه که مسکن شاوول بود، آمدند و به مردم از وضع بد خود خبر دادند، همه با آواز بلند گریه کردند.^۵ در این وقت شاوول مصروف قلبه کردن زمین بود و چون به شهر برگشت، از مردم پرسید: «چه واقعه‌ای رخ داده است؟ چرا همه گریه می‌کنند؟» آنها او را از خبری که قاصدان یابیش آورده بودند، آگاه ساختند.^۶ وقتی شاوول آن سخنان را شنید، روح خدا بر او قرار گرفت و به شدت خشمگین شد.^۷ آنگاه یک جوهره گاو را گرفته آنها را تکه‌تکه کرد و به قاصدان داد تا به سراسر کشور اسرائیل تقسیم کنند و به مردم بگویند: «هرکسی که نیاید و به دنبال شاوول و سموئیل نرود، گاوهایش با چنین سرنوشتی دچار می‌شوند.» بنابراین، ترس خداوند، بنی اسرائیل را فراگرفته، همه با یکدل برای جنگ آماده شدند.^۸ وقتی آنها را در بازق شمار کردند، تعدادشان سه صد هزار نفر از بنی اسرائیل به اضافهٔ سی هزار نفر از قبیلهٔ یهودا بود.^۹ پس آنها به قاصدان یابیش گفتند: «به مردم خود بگویید فردا قبل از ظهر نجات می‌یابید.» چون قاصدان به یابیش آمدند و پیام شاوول را به مردم رساندند، همه خوشحال شدند.^{۱۰} پس مردم یابیش به دشمنان گفتند: «ما فردا خود را تسلیم می‌کنیم و آن وقت هرچه دل‌تان بخواهد، با ما بکنید.»

۱۱ روز دیگر شاوول آمد و مردم را به سه دسته تقسیم کرد و هنگام صبح یک حملهٔ ناگهانی را بر عمونیان شروع نموده تا ظهر به گشتار آنها پرداخت. کسانی که باقی ماندند، طوری پراکنده شدند که حتی دو نفرشان هم یکجا با هم دیده نمی‌شدند.

۱۲ بعد مردم به سموئیل گفتند: «کجا هستند آن کسانی که می‌گفتند شاوول نباید پادشاه ما باشد؟»

آنها را بیاورید تا همه را بکشیم.»^{۱۳} اما شاوول گفت: «حتی یک نفر هم نباید در این روز گشته شود، زیرا خداوند امروز اسرائیل را نجات داد.»^{۱۴} بعد سموئیل به مردم گفت: «بیاید به شهر جلجال برویم و سلطنت را سر از نو برقرار کنیم.»^{۱۵} پس همه مردم به شهر جلجال رفتند. در آنجا شاوول را در حضور خداوند، پادشاه خود ساختند و برای خداوند قربانی سلامتی تقدیم نمودند و شاوول و همه قوم اسرائیل با هم جشن گرفتند.

سخنان آخری سموئیل

۱۲ سموئیل به قوم اسرائیل گفت: «خواهشی که از من کرده بودید، بجا آوردم. من پادشاهی برای تان تعیین کردم که بر شما حکمرانی کند.^۲ حالا پادشاه رهبر شماست. من پیر شده و موهای سفید شده است. اینک پسرانم در خدمت شما هستند. من از دوران جوانی شما را رهبری کرده‌ام^۳ و اکنون از شما می‌خواهم که در حضور خداوند و پادشاه برگزیده او حقیقت را بگویید که آیا من گاو یا خر کسی را به زور گرفته‌ام؟ آیا بر کسی ظلم کرده‌ام یا به کدام کسی آزار رسانده‌ام؟ اگر از کسی رشوت گرفته‌ام تا خطای او را نادیده بگیرم، بگویید تا آن را جبران کنم.»^۴ آنها گفتند: «تو به کسی ظلم نکرده‌ای، به کسی آزار نرسانده‌ای و از کسی رشوت نگرفته‌ای.»^۵ سموئیل گفت: «پس خدا و پادشاه برگزیده او شاهد من هستند که من در نزد شما گناهی ندارم.» آنها جواب دادند: «بلی، خداوند شاهد است.»

۶ سموئیل اضافه کرد: «این خداوند بود که موسی و هارون را برگزید و اجداد شما را از کشور مصر بیرون آورد.^۷ حالا در جایی که هستید قرار گیرید تا شما را در حضور خداوند محکوم سازم و به شما یادآوری کنم که خداوند چه خوبی‌هایی در حق شما و پدران تان کرده است.^۸ وقتی بنی اسرائیل در مصر بودند و مردم آنجا شروع به آزار دادن آنها کردند، آنها به حضور خداوند گریه و زاری نمودند. خداوند موسی و هارون را فرستاد و آنها پدران شما را از مصر بیرون آورده و در این سرزمین ساکن گردانیدند.^۹ ولی آنها خداوند، خدای خود را فراموش

کردند. پس خداوند آنها را به سیسرا، فرمانده لشکر حاصور، و به فلسطینی‌ها و به پادشاه موآب سپرد و آنها با ایشان جنگیدند.^{۱۰} آنها بازهم نزد خداوند فریاد و زاری کردند و گفتند: «ما گناهکار هستیم، زیرا خداوند را فراموش کردیم و در عوض بُتهای بعَلیم و عشتاروت را پرستیدیم. حالا ما را از دست دشمنان نجات بده تا تنها تو را پرستش کنیم.»^{۱۱} پس خداوند یروبعل، باراق، یفتاح و مرا فرستاد و شما را از دست دشمنانی که در اطراف‌تان بودند، رهایی بخشید و بازهم به شما موقع داد تا در امنیت ساکن شوید.^{۱۲} اما وقتی دیدید که ناحاش، پادشاه عمونیان، به شما حمله می‌کند، به من گفتید: «ما یک پادشاه می‌خواهیم که بر ما حکومت کند.» در حالی که خداوند، خدای‌تان همیشه پادشاه شما بوده است.

^{۱۳} حال این است پادشاهی که انتخاب کرده‌اید. شما از خداوند خواستید و او یک پادشاه را برگزید تا بر شما حکومت کند.^{۱۴} حالا اگر از خداوند بترسید، بنده‌گی او را بکنید، از او اطاعت نمایید و اوامر او را بجا آورید، و اگر شما و پادشاهی که بر شما حکومت می‌کند از فرمان خداوند، خدای‌تان پیروی کنید، همه چیز برای شما خوب و نیکو خواهد شد،^{۱۵} اما اگر به حرف خداوند گوش ندهید و از اوامر او سرپیچی کنید، آن وقت دست خداوند بر ضد شما و پادشاه‌تان بلند می‌شود.^{۱۶} حالا توجه نمایید و معجزه‌های عظیم خداوند را تماشا کنید.^{۱۷} شما می‌دانید که در این موسم سال که وقت درو گندم است، باران نمی‌بارد. مگر من به درگاه خداوند دعا می‌کنم تا رعد و برق و باران را از آسمان بفرستد تا بدانید که وقتی خواستید پادشاهی برای‌تان تعیین شود، چه گناه بزرگی را در برابر خداوند مرتکب شدید.»

^{۱۸} آنگاه سموئیل به حضور خداوند دعا کرد و خداوند در همان روز رعد و برق و باران را فرستاد و ترس خداوند و سموئیل همه را فراگرفت.^{۱۹} قوم اسرائیل به سموئیل گفتند: «از حضور خداوند، خدای ما تمنا کن که ما را هلاک نسازد، زیرا به‌خاطر این که برای خود پادشاه خواستیم به گناهان خود اضافه کردیم.»^{۲۰} سموئیل به آنها گفت: «نترسید، می‌دانم که شما گناهکار هستید اما از احکام خداوند پیروی کنید و از دل و جان بنده و فرمانبردار او باشید.^{۲۱} به دنبال خدایان دروغین نروید که آنها فایده‌ای برای‌تان ندارند و نمی‌توانند شما را نجات

بدهند، زیرا که باطل هستند.^{۲۲} خداوند به خاطر نام بزرگ خود، قوم برگزیده خود را ترک نمی‌کند. او به خوشی خود، شما را قوم خاص خود ساخت.^{۲۳} اما در مورد من، خدا نکند که با دست کشیدن از دعا برای شما، در مقابل خداوند مرتکب گناهی شوم، بلکه من راه نیک و راستی را به شما نشان خواهم داد.^{۲۴} تنها از خداوند بترسید و با وفاداری و از صمیم دل او را عبادت کنید و کارهای عظیمی را که برای شما اجرا کرده است، از یاد نبرید.^{۲۵} اما اگر بازهم از کارهای بد دست نکشید، هم شما و هم پادشاهتان هلاک خواهید شد.»

سموئیل، شاوول را سرزنش می‌کند

۱۳^۱ شاوول سی ساله بود که پادشاه شد و سالها بر اسرائیل سلطنت نمود.^۲ او سه هزار نفر از مردان اسرائیلی را انتخاب کرد که از آن جمله دو هزار نفر با او در مخماس و کوهستان بیت‌ئیل بودند و یک هزار نفر هم همراه با پسر شاوول، یوناتان، به شهر جبعه در منطقه بنیامین رفتند و بقیه را به خانه‌هایشان فرستاد.

۳^۳ یوناتان به پهره‌داران فلسطینی که در جبعه بودند حمله برده آنها را شکست داد. خبر این پیروزی حمله به زودی در تمام سرزمین فلسطینی‌ها پخش شد و شاوول امر کرد که این خبر جنگ را در همه جا با صدای شیپور اعلان کنند تا تمام عبرانیان بشنوند.^۴ چون مردم اسرائیل اطلاع یافتند که شاوول پهره‌داران فلسطینی را کشته است و فلسطینی‌ها نام اسرائیل را به زشتی و نفرت یاد می‌کنند، بنابراین تمام قوم اسرائیل در شهر جلجال به حالت آماده‌باش جمع شدند.

۵^۵ فلسطینی‌ها سی هزار گادیهای جنگی، شش هزار عسکر اسپ‌سوار و یک لشکر که تعداد آن مانند ریگ دریا بی‌شمار بود، برای جنگ با اسرائیل آماده کرده و در مخماس، در شرق بیت‌آون، اردو زدند.^۶ مردم اسرائیل از دیدن آن لشکر عظیم، خود را بیچاره دیدند و روحیه خود را از دست دادند و در مغاره‌ها، بین صخره‌ها، قبرها و کاریزها پنهان شدند.^۷ بعضی از آنها از دریای اردن گذشته به سرزمین جاد و جلعاد پناه بردند. در این وقت شاوول در جلعاد بود و

همراهانش از شدت ترس می لرزیدند.

^۸ سموئیل قبلاً به شاوول گفته بود که برای آمدن او یک هفته انتظار بکشد. چون آمدن او طول کشید، مردم کم کم از او پراکنده می شدند.^۹ بنابراین، شاوول گفت: «قربانی های سوختنی و سلامتی را به حضور من بیاورید.» او خودش مراسم قربانی سوختنی را انجام داد.^{۱۰} بعد از آن که مراسم قربانی بجا آورده شد، سموئیل آمد و شاوول به استقبال او رفت.^{۱۱} سموئیل پرسید: «این چه کاری بود که تو کردی؟» شاوول جواب داد: «چون دیدم که تو در وقت معین نیامدی و مردم هم از اطراف من پراکنده می شدند، برعلاوه فلسطینی ها هم در میخماس آماده حمله بودند،^{۱۲} بنابراین، با خود گفتم که چون فلسطینی ها به زودی در شهر جلجال بر من حمله می کنند و همچنان رضامندی خداوند را هم کسب نکرده ام، مجبور شدم که مراسم قربانی سوختنی را خودم انجام دهم.»^{۱۳} سموئیل گفت: «تو کار احمقانه ای کردی و امر خداوند، خدای ما را بجا نیاوردی. خداوند می خواست که سلطنت تو و اولادها برای همیشه برقرار باشد،^{۱۴} مگر چون تو از امر او اطاعت نکردی، سلطنت تو زیاد دوام نخواهد کرد. خداوند شخص مورد پسند و دلخواه خود را یافته است و او را تعیین کرده است که بر قوم برگزیده او حکومت کند.»^{۱۵} آنگاه سموئیل شهر جلجال را ترک نموده به راه خود رفت و بقیه سربازان به دنبال شاوول به منطقه جبعه، در سرزمین بنیامین رفتند.

وقتی شاوول همراهان خود را شمار کرد دید که تنها ششصد نفر باقی مانده بودند.^{۱۶} شاوول و پسرش، یوناتان و همراهان شان در جبعه بنیامین ماندند و فلسطینی ها در میخماس اردو زدند.^{۱۷} لشکر فلسطینی ها به سه گروه تقسیم شدند. یک گروه از راه عفره به سرزمین شوعل حرکت کرد،^{۱۸} فرقه دوم به سوی بیت حورون و سومین به طرف سرحدی که مشرف به دره زبیم در نزدیکی بیابان است، به راه افتادند.

^{۱۹} در آن روزها هیچ آهنگری در کشور اسرائیل یافت نمی شد، زیرا فلسطینی ها به عبرانیان اجازه نمی دادند که شمشیر و نیزه بسازند.^{۲۰} بنابراین، هرگاه مردم اسرائیل به تیز کردن بیل، قلبه، تبر یا

داس ضرورت می داشتند، باید پیش آهنگران فلسطینی می رفتند.^{۲۱} دستمزد تیز کردن بیل و قلبه دو برابر دستمزد تیز کردن داس و تبر بود.^{۲۲} و در روز جنگ، به غیر از شاوول و یوناتان هیچ یک از همراهان شان شمشیر یا نیزه ای نداشت.^{۲۳} آنگاه یک تعداد عساکر فلسطینی به گذرگاه کوهستانی میخماس آمدند تا از آنجا دفاع کنند.

حمله یوناتان بر فلسطینی ها

۱۴^۱ یک روز یوناتان به جوانی که اسلحه او را انتقال می داد، گفت: «بیا که از راه دره به اردوگاه نظامی فلسطینی ها برویم.» او بی خبر به آنجا رفت و به پدر خود شاوول اطلاعی نداد.^۲ شاوول در منطقه جبعه زیر یک درخت انار در قریه مغرون اردو زده بود. در آنجا حدود ششصد مرد نیز همراهش بودند.^۳ در بین مردان او اخیای کاهن، پسر اخیطوب حضور داشت و اخیطوب برادر ایخابود بود و ایخابود پسر فیئحاس و نواسه عیلی، کاهن خداوند در شیلوه بود. او لباس کاهنی بر تن داشت. مردم نمی دانستند که یوناتان آنجا را ترک کرده است.^۴ یوناتان برای این که به اردوگاه نظامی فلسطینی ها برسد، باید از گذرگاه باریکی که بین دو صخره تیز به نامهای بوزیز و سینه بود، بگذرد.^۵ یکی از آن دو صخره به طرف شمال، مقابل میخماس و دیگری به طرف جنوب، مقابل جبعه قرار داشت.

۶ یوناتان به جوانی که اسلحه او را انتقال می داد، گفت: «بیا که به اردوگاه کافران برویم. امید است که خداوند به ما کمک کند، زیرا برای خداوند مشکل نیست که ما را نجات دهد، چه با تعداد کم و یا زیاد.»^۷ آن جوان گفت: «هرچه در دلت است، آن را انجام بده. هر تصمیمی که بگیری من هم از دل و جان با تو خواهم بود.»^۸ یوناتان گفت: «پس بیا که به آنجا برویم. ما خود را به آنها نشان می دهیم.^۹ اگر گفتند: حرکت نکنید تا ما نزد شما بیاییم، ما در جای خود توقف می کنیم و پیش آنها نمی رویم.^{۱۰} اما هرگاه گفتند که پیش شان برویم، در آن صورت می رویم، زیرا این نشانه آن است که خداوند آنها را به دست ما تسلیم می کند.»^{۱۱} پس آنها خود

را به عساکر فلسطینی نشان دادند و فلسطینی‌ها گفتند: «عبرانیان را ببینید که از غارهایی که در آنها پنهان شده بودند، بیرون آمده‌اند.»^{۱۲} آنها یوناتان و آن جوان را صدا کرده گفتند: «اینجا نزد ما بیاید تا به شما درسی دهیم.» یوناتان به جوانی که اسلحه او را انتقال می‌داد، گفت: «پشت سر من بیا که خداوند آنها را به دست اسرائیل تسلیم کرده است.»^{۱۳} یوناتان و آن جوان با دست و پای، خود را بالا کشیدند و به فلسطینی‌ها حمله کردند. یوناتان آنها را به زمین می‌انداخت و جوان همراهش که پشت سرش بود، آنها را می‌گشت.^{۱۴} در همان حمله اول، یوناتان و آن جوان همراهش حدود بیست نفر آنها را در ساحه یک جریب زمین گشتند.^{۱۵} تمام فلسطینی‌ها چه در اردوگاه و چه در بیرون و حتی مهاجمین از ترس عظیم به لرزه افتادند. در آن هنگام زلزله شدیدی رُخ داد و آنها را زیاده‌تر به وحشت انداخت.

فلسطینی‌ها فرار می‌کنند

^{۱۶} بهره‌داران شاوول در جبعه بنیامین دیدند که لشکر عظیم فلسطینی‌ها سراسیمه به هر طرف می‌دوند.^{۱۷} آنگاه شاوول به همراهان خود گفت: «تعداد عساکر را حساب کنید و ببینید که چه کسی غیرحاضر است.» وقتی حساب کردند، فهمیدند که یوناتان و جوانی که اسلحه او را انتقال می‌داد، حاضر نبودند.^{۱۸} پس شاوول به اخیای کاهن گفت: «صندوق پیمان خدا را پیش من بیاورید.» زیرا صندوق پیمان خدا در آن وقت پیش قوم اسرائیل بود.^{۱۹} وقتی که شاوول با کاهن حرف می‌زد، شورش در اردوی فلسطینی‌ها شدیدتر شد و شاوول به کاهن گفت: «صبر کن!»^{۲۰} بعد شاوول و همراهانش یکجا برای جنگ رفتند و دیدند که فلسطینی‌ها با وارخطایی و پریشانی بر ضد یکدیگر شمشیر کشیده و خودشان یکدیگر را می‌گشتند.^{۲۱} آن عده از عبرانی‌هایی که قبلاً در اردوی فلسطینی‌ها خدمت می‌کردند، به طرفداری از مردم اسرائیل که با شاوول و یوناتان بودند، بر ضد فلسطینی‌ها وارد جنگ شدند.^{۲۲} همچنان همه اسرائیلی‌هایی که در کوهستان افرایم خود را پنهان کرده بودند، وقتی خبر فرار فلسطینی‌ها را شنیدند، به جنگ دشمن رفتند.^{۲۳} خداوند در آن روز قوم اسرائیل را پیروز ساخت و جنگ از سرحدات بیت‌آون

امر ناسنجیده شاول و عواقب آن

^{۲۴} شاول در آن روز تصمیم گرفت و اعلام نموده، گفت: «تا وقتی که انتقام خود را از دشمنان نگیرم، هیچ کسی نباید تا شام دست به غذا بزند و اگر کسی این کار را بکند، لعنت بر او باد!» بنابراین، هیچ کسی از آنها لب به غذا نزده بود. این باعث شد که مردان اسرائیل در آن روز بسیار تحت فشار قرار گیرند.^{۲۵} وقتی مردم به جنگلی رسیدند، دیدند که عسل بر روی زمین ریخته است.^{۲۶} در آن قسمت جنگل عسل به فراوانی پیدا می شد ولی از ترس سوگندی که شاول خورده بود، کسی جرأت نکرد که به آن دست بزند.^{۲۷} اما یوناتان چون از فرمان پدر خود بی اطلاع بود، نوک عصایی را که در دست داشت، داخل لانه زنبور عسل کرده آن را به دهان برد و حالش بهتر شد.^{۲۸} یکی از حاضرین به او گفت: «ما همه از گرسنه گی بی حال هستیم اما پدرت اخطار داده و گفته است: لعنت باد بر آن کسی که امروز چیزی بخورد.»^{۲۹} یوناتان جواب داد: «پدرم ناحق مردم را زحمت می دهد. می بینی که فقط با چشیدن اندکی عسل چقدر حالم بهتر شد.»^{۳۰} پس چقدر بهتر بود اگر امروز مردم از غنیمتی که از دشمن گرفته بودند، می خوردند. آیا این باعث نمی شد که تعداد زیادتری از فلسطینی ها را بکشند؟»

^{۳۱} در آن روز مردم اسرائیل فلسطینی ها را از میخماس تا ایالون تعقیب کرده و می کشتند. در نتیجه، به خاطر گرسنه گی، بسیار بیحال شده بودند.^{۳۲} هنگام شب به حیواناتی که به غنیمت گرفته بودند حمله کرده، گوسفندها، گاوها و گوساله ها را در همان جا می کشتند و گوشت آنها را با خون شان می خوردند.^{۳۳} کسی به شاول از واقعه خبر داده گفت: «مردم با خوردن خون در مقابل خداوند گناه می کنند.» شاول گفت شما خیانت کرده اید. حالا یک سنگ بزرگ را پیش من بغلطانید^{۳۴} و بعد بروید و به مردم بگویید: «همه گاو و گوسفند را به اینجا بیاورند و بکشند و بخورند. و با خوردن خون، نزد خداوند گناه نکنند.» پس همه در آن شب گاوهای خود را آورده، در آنجا کشتند.^{۳۵} بعد شاول برای خداوند قربانگاهی ساخت و آن اولین قربانگاهی بود

که برای خداوند بنا کرد.

^{۳۶} سپس شاوول گفت: «بیاید که بر فلسطینی‌ها از طرف شب حمله کرده و تا صبح هیچ کدام آنها را زنده نگذاریم.» مردم گفتند: «هرچه صلاح می‌دانی بکن.» اما کاهن گفت: «اول باید از خدا درخواست حکمت نماییم.» ^{۳۷} پس شاوول از خدا سوال کرد: «آیا به تعقیب فلسطینی‌ها برویم؟ آیا به ما کمک می‌کنی که آنها را مغلوب سازیم؟» اما خدا در آن شب به او جوابی نداد. ^{۳۸} بعد شاوول به ریش سفیدان قوم گفت: «باید معلوم کنیم که چه کسی از ما دست به گناه زده است.» ^{۳۹} به نام خداوند زنده که نجات‌دهنده اسرائیل است، قسم می‌خورم که گناهکار را می‌گشم، حتی اگر پسر یوناتان هم باشد.» اما کسی چیزی نگفت. ^{۴۰} آنگاه شاوول به قوم اسرائیل گفت: «همه شما به آن طرف ایستاده شوید و یوناتان و من به این طرف ایستاده می‌شویم.» مردم همه اطاعت کردند. ^{۴۱} شاوول با دعا به خداوند گفت: «خداوند، ای خدای اسرائیل، چرا به سوال این بنده‌ات جوابی ندادی؟ آیا من و یوناتان گناهی کرده‌ایم یا گناه به گردن دیگران است؟ خداوند، گناهکار را به ما نشان بده.» سپس وقتی قرعه انداختند، قرعه به نام شاوول و یوناتان ظاهر شد. ^{۴۲} قرار امر شاوول، بین خود او و یوناتان قرعه انداختند. این بار قرعه به نام یوناتان اصابت کرد.

^{۴۳} آنگاه شاوول به یوناتان گفت: «راست بگو که چه کرده‌ای؟» یوناتان جواب داد: «کمی عسل را با نوک چوبدستی خود گرفته، خورده‌ام. اگر این کار من گناه است، من برای مُردن حاضرم.» ^{۴۴} شاوول گفت: «بلی، تو حتماً باید گشته شوی! خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم.» ^{۴۵} ولی مردم به شاوول گفتند: «امروز یوناتان قوم اسرائیل را نجات داد. ناممکن است که او گشته شود. به نام خداوند قسم است که نمی‌گذاریم حتی یک تار موی او هم کم شود، زیرا امروز یوناتان به وسیله خدا، کار بزرگی انجام داده است.» به این ترتیب مردم شفاعت کرده و یوناتان را از مرگ نجات دادند. ^{۴۶} بعد شاوول نیروهای خود را عقب کشید و فلسطینی‌ها هم به سرزمین خود برگشتند.

سلطنت و خانواده شاول

^{۴۷} وقتی شاول پادشاه اسرائیل شد، با همه دشمنان، از قبیل موآبیان، بنی امنون، ادومیان، پادشاهان صوبه و فلسطینی‌ها جنگید و در همه جنگها پیروز شد.^{۴۸} او با شجاعت تمام عمالیقیان را شکست داد و قوم اسرائیل را از دست تاراجگران‌شان نجات داد.

^{۴۹} شاول سه پسر داشت به نامهای یوناتان، یشوی و ملکیشوع. او همچنان دارای دو دختر بود. دختر بزرگش میراب و دختر کوچکش میکال نام داشت.^{۵۰} نام زن شاول اخینوعم بود، دختر آخیمعص. فرمانده لشکر شاول ابنیر نام داشت، او پسر نیر، کاکای شاول بود.^{۵۱} قیس پدر شاول و نیر پدر ابنیر و پسر ابیئیل بود.

^{۵۲} در تمام دوران سلطنت شاول، اسرائیل و فلسطینی‌ها همیشه در جنگ بودند و شاول هر شخص نیرومند و شجاعی را که می‌یافت، شامل لشکر خود می‌کرد.

جنگ با عمالیقیان

۱۵ ^۱ سموئیل به شاول گفت: «خداوند مرا فرستاد که تاج سلطنت را بر سرت بگذارم تا پادشاه اسرائیل باشی. حالا به پیام خداوند قادر مطلق گوش بده ^۲ که چنین می‌فرماید: وقتی که مردم اسرائیل از مصر خارج شدند و می‌خواستند از سرزمین عمالیق عبور کنند، مردم آنجا مانع عبور آنها شدند، بنابراین، می‌خواهم عمالیقیان را به‌خاطر این کارشان جزا بدهم. ^۳ پس برو همه آن مردم را از بین ببر. زن و مرد، اطفال و کودکان شیرخوار، گاو، گوسفند، شتر و خرشان را هم زنده مگذار.»

^۴ پس شاول لشکر خود را در شهر طلایم برای جنگ آماده کرد. تعداد عساکر او دو صد هزار نفر از اسرائیل و ده هزار نفر از یهودا بود.^۵ بعد شاول با لشکر خود به شهر عمالیق رفت و در

یک دره کمین گرفت. ^۶ بعد به قینی‌ها پیام فرستاده گفت: «از مردم عمالیق جدا شوید ورنه شما هم با آنها هلاک خواهید شد، زیرا وقتی که مردم اسرائیل از مصر خارج شدند، شما با آنها با مهربانی رفتار کردید.» پس قینی‌ها از مردم عمالیق جدا شدند. ^۷ آنگاه شاوول به عمالیقان حمله کرده همه را از شهر حویله تا بیابان شور که در شرق مصر است، شکست داد. ^۸ او آجاج، پادشاه عمالیقان را زنده دستگیر کرد و دیگران را با دم شمشیر از بین بُرد. ^۹ اما شاوول و مردان او آجاج را نکشتند و همچنان بهترین گوسفندها، گاوها و حیوانات چاق و چله و بره‌ها و اجناس قیمتی را از بین نبردند. تنها اشیای ناچیز و بی‌ارزش را نابود کردند.

خداوند، شاوول را رد می‌کند

^{۱۰-۱۱} آنگاه خداوند به سموئیل فرمود: «من از این که شاوول را به پادشاهی برگزیدم، متأسف هستم، زیرا او از من اطاعت نمی‌کند و فرمان مرا بجا نمی‌آورد.» سموئیل بسیار غمگین شد و تمام شب به حضور خداوند گریه کرد. ^{۱۲} بعد صبح وقت روز دیگر خواست که به دیدن شاوول برود. کسی به او گفت که شاوول به شهر کرمل رفت تا یک منار یادگار برای خود بسازد و از آنجا به شهر جلجال رفته است. ^{۱۳} وقتی سموئیل نزد شاوول رسید، شاوول به او گفت: «خدا به تو برکت بدهد. بین من فرمان خداوند را بجا آوردم.» ^{۱۴} سموئیل گفت: «پس این همه صدای گوسفندها و گاوها را که می‌شنوم، چیست؟» ^{۱۵} شاوول جواب داد: «مردان من آنها را از مردم عمالیق به غنیمت گرفته‌اند. مردان من بهترین گوسفندها و گاوها را نکشتند تا برای خداوند، خدای ما قربانی کنند، مگر همه چیزهای دیگر را کاملاً از بین بُردیم.» ^{۱۶} سموئیل به شاوول گفت: «خاموش باش! بشنو که خداوند دیشب به من چه فرمود.» شاوول گفت: «خوب، بفرمایید.»

^{۱۷} سموئیل چنین ادامه داد: «زمانی که تو حتی در نظر خودت شخص ناچیزی بودی، خداوند تو را به حیث فرمانروای قوم اسرائیل برگزید و تاج شاهی را بر سرت گذاشت. ^{۱۸} او تو را به مأموریت فرستاد و فرمود: «برو عمالیقان گناهکار را نابود کن و تا وقتی بجنگ که همه هلاک

شوند.»^{۱۹} پس چرا از فرمان خداوند اطاعت نکردی؟ چرا دست به چور و چپاول زدی و کاری را که در نظر خداوند زشت بود، به عمل آوردی؟»^{۲۰} شاوول در جواب گفت: «من از امر خداوند اطاعت نمودم. وظیفه‌ای را که به من سپرده بود، اجرا کردم. آجاج، پادشاه عمالیقیان را اسیر گرفته، آوردم و مردم عمالیق را بکلی از بین بردم.»^{۲۱} اما مردم از من خواستند که به آنها اجازه بدهم بهترین گوسفندها، گاوها و اموالی را که باید از بین می‌بردند برای خود نگهدارند تا برای خداوند، خدای ما در شهر جَلِجال قربانی کنند.»^{۲۲} سموئیل گفت: «آیا خداوند از دادن قربانی‌ها و نذرها بیشتر خوشنود می‌شود یا از اطاعت از او؟ اطاعت بهتر از قربانی کردن و فرمانبرداری بهتر از چربی قوچ است.»^{۲۳} نافرمانی مانند جادوگری، گناه است. سرکشی مانند شرارت و بُت‌پرستی است. چون تو از فرمان خداوند پیروی نکردی، بنابراین، او هم تو را از مقام سلطنت رد کرده است.»^{۲۴} شاوول به گناه خود اعتراف کرده گفت: «بلی، من گناهکارم. از فرمان خداوند و حرف تو سرپیچی کرده‌ام، زیرا من از مردم ترسیدم و مطابق میل آنها رفتار نمودم.»^{۲۵} اما خواهش می‌کنم که گناه مرا ببخشی و همراه من بروی تا خداوند را پرستش کنم.»^{۲۶} سموئیل جواب داد: «من با تو بر نمی‌گردم! زیرا تو امر خدا را بجا نیاوردی و خداوند تو را از مقام سلطنت اسرائیل رد کرده است.»^{۲۷} وقتی سموئیل می‌خواست از پیش او برود، شاوول دست به دامن چین او انداخت و آن پاره شد.^{۲۸} سموئیل گفت: «امروز خداوند، سلطنت اسرائیل را از تو پاره کرد و آن را به یک نفر بهتر از تو داد.»^{۲۹} آن خدایی که عظمت و جلال اسرائیل است، دروغ نمی‌گوید و اراده خود را تغییر نمی‌دهد، زیرا او انسان نیست که تغییر عقیده بدهد.»^{۳۰} شاوول بازهم زاری کرده، گفت: «درست است که من گناه کرده‌ام اما اقلاً با رفتن خود همراه من برای پرستش خداوند، خدای ما، پیش ریش سفیدان قوم و مردم اسرائیل مرا محترم بدار.»^{۳۱} پس سموئیل راضی شد و همراه با شاوول رفت و شاوول خداوند را پرستش کرد.

^{۳۲} بعد سموئیل گفت: «آجاج، پادشاه عمالیقیان را به حضور من بیاورید.» آجاج با خوشحالی نزد او آمد و گفت: «شکر که خطر مرگ از سرم گذشت.»^{۳۳} سموئیل اظهار داشت:

«همان طوری که شمشیر تو مادران را بی‌اولاد کرد، مادر تو هم مانند همان مادران بی‌اولاد می‌شود.» سپس آجاج را در حضور خداوند در شهر جَلْجَل قطع‌ه‌قطع کرد.

^{۳۴} سموئیل از آنجا به شهر رامه رفت و شاوول هم به خانه خود به جِبَعه برگشت. ^{۳۵} سموئیل تا روز مرگش دیگر شاوول را ندید، ولی همیشه به‌خاطر او غمگین بود. خداوند از این که شاوول را به مقام سلطنت اسرائیل برگزیده بود، اظهار تأسف می‌کرد.

داوود به عنوان پادشاه انتخاب می‌شود

۱۶ ^۱ خداوند به سموئیل فرمود: «تا به کی برای شاوول ماتم می‌گیری؟ من او را از سلطنت کردن بر اسرائیل رد کرده‌ام. حالا یک اندازه روغن زیتون را گرفته به بیت‌لحم، به خانه شخصی به نام یسی برو. زیرا من یکی از پسران او را برای خود به پادشاهی برگزیده‌ام.» ^۲ سموئیل پرسید: «چطور می‌توانم بروم، زیرا اگر شاوول خبر شود، مرا می‌کشد.» خداوند فرمود: «یک گوساله را بگیر و با خود ببر و بگو که جهت اجرای قربانی برای خداوند می‌روم. ^۳ یسی را هم در مراسم قربانی دعوت کن و آن وقت به تو می‌گویم که دیگر چه باید بکنی. آنگاه همان کسی را که به تو نشان می‌دهم، برای من مسح کن.» ^۴ سموئیل طبق فرموده خداوند عمل کرد. وقتی که به بیت‌لحم رسید، موسفیدان شهر با ترس و لرز به استقبال او آمدند و از او پرسیدند: «به چه منظور آمده‌ای؟ خیریت است؟» ^۵ سموئیل جواب داد: «بلی، خیر و خیریت است. من آمده‌ام تا برای خداوند قربانی تقدیم کنم. شما هم طهارت کنید و همراه من برای ادای مراسم قربانی بروید.» سموئیل خودش در اجرای مراسم طهارت با یسی و پسرانش کمک نموده آنها را هم دعوت کرد که با او برای انجام مراسم قربانی بیایند.

^۶ وقتی آنها آمدند و چشم سموئیل بر الیاب افتاد، فکر کرد و با خود گفت: «به یقین این همان کسی است که خداوند برگزیده است.» ^۷ اما خداوند به سموئیل فرمود: «تو نباید کسی را از روی قد و چهره‌اش قضاوت کنی، چونکه من او را قبول نکرده‌ام. من از نگاه یک انسان به کسی

نمی‌نگرم. انسان ظاهر مردم را می‌بیند اما من، خداوند، دل انسان را می‌بینم.»^۸ بعد یسی به پسر خود، ایناداب گفت که بیاید و خود را به سموئیل معرفی کند. سموئیل گفت: «خداوند او را هم انتخاب نکرده است.»^۹ یسی پسر دیگر خود، شمه را به حضور سموئیل فرستاد. او گفت: «این هم شخص برگزیده خداوند نیست.»^{۱۰} پس یسی هفت پسر خود را به سموئیل معرفی کرد و سموئیل به یسی گفت: «هیچ کدام اینها را خداوند برگزیده است.»^{۱۱} سموئیل از یسی پرسید: «آیا اینها همه پسران تو هستند؟» او جواب داد: «تنها کوچکترین پسر من اینجا نیست، چون او رمه گوسفندها را می‌چراند.» سموئیل گفت: «کسی را بفرست تا فوراً او را بیاورد و تا که او نیاید ما نمی‌نشینیم.»^{۱۲} پس یسی او را فراخواند. او جوان خوش قیافه و دارای رخسار شاداب و چشمان زیبا بود. خداوند فرمود: «برخیز و او را مسح کن، زیرا او شخص برگزیده من است.»^{۱۳} آنگاه سموئیل روغن زیتون را گرفته بر سر داوود که همراه برادران خود ایستاده بود ریخت و از همان روز به بعد، روح خداوند بر داوود فرود آمد. بعد از آن سموئیل به شهر رامه برگشت.

داوود در خدمت شاوول

^{۱۴} اما روح خداوند شاوول را ترک کرد و به عوض، خداوند روح شیطانی را برای عذاب دادن او فرستاد.^{۱۵} پس خدمتگاران شاوول به او گفتند: «اینک یک روح شیطانی از جانب خدا تو را عذاب می‌دهد.^{۱۶} حال اگر سرور ما به خدمتگاران خود که اینجا حاضر هستند، امر فرماید تا کسی را پیدا کنیم که در نواختن چنگ ماهر باشد. آنگاه اگر روح شیطانی از جانب خدا تو را عذاب دهد، نوای چنگ تو را آرام خواهد کرد و حال تو دوباره خوب خواهد شد.»^{۱۷} شاوول موافقت کرد و گفت: «بروید و یک چنگ‌نواز ماهر را پیدا کرده به حضور من بیاورید.»^{۱۸} یکی از خدمتگاران گفت: «من یکی از پسران یسی را که در بیت لحم زندگی می‌کند، می‌شناسم که او نه تنها یک چنگ‌نواز لایق است بلکه یک جوان خوش‌چهره، دلیر، نیرومند و دارای زبان فصیح هم می‌باشد. همچنان خداوند با اوست.»^{۱۹} شاوول قاصدانی را نزد یسی فرستاده گفت: «پسر خود داوود را که با گوسفندها است، نزد من بفرست.»^{۲۰} یسی داوود را با

یک بزغاله و یک خر با باری از نان و یک مشک شراب نزد شاوول فرستاد.^{۲۱} به مجردی که چشم شاوول بر داوود افتاد، از او تعریف نموده خوشش آمد و او را به حیث سلاح بردار خود مقرر کرد.^{۲۲} بعد شاوول به یسی پیام فرستاده و از او خواهش کرد که تا به داوود اجازه بدهد که پیش او بماند، زیرا که او مورد پسندش واقع شده است.^{۲۳} پس هر وقتی که روح شیطانی از جانب خدا می‌آمد و او را رنج می‌داد، داوود چنگ می‌نواخت و روح شیطانی شاوول را ترک می‌کرد و آن وقت حالش بهتر می‌شد.

جلیات، پهلوان فلسطینی

۱۷^۱ فلسطینی‌ها لشکر خود را برای جنگ در سوکوه، در سرزمین یهودیه جمع کردند و در افس دَمیم، بین سوکوه و عزیزه اردو زدند.^۲ همچنان شاوول و مردان جنگی اسرائیل جمع شده در دره ایلاه اردو زدند و یک خط دفاعی در مقابل فلسطینی‌ها تشکیل دادند.^۳ فلسطینی‌ها در یک طرف بالای کوه ایستادند و اسرائیلی‌ها بر کوه مقابل در طرف دیگر سنگر گرفتند، در حالی که دره در بین‌شان قرار داشت.

^۴ آنگاه پهلوانی به نام جلیات که از اهالی جت بود از اردوی فلسطینی‌ها به میدان آمد. قد او تقریباً سه متر بود.^{۵-۷} کلاهخود برنجی بر سر، زره برنجی به وزن تقریباً شصت کیلوگرام به تن و ساق‌پوش برنجی به پا داشت. شمشیر برنجی در کمرش بود و چوب نیزه‌اش مانند چوب کارگاه بافنده گی و سرنیزه‌اش از آهن بود که هفت کیلوگرام وزن داشت. جوانی که سپر او را انتقال می‌داد، پیش روی او می‌رفت.^۸ جلیات در آنجا ایستاد و با صدای بلند به لشکر اسرائیل گفت: «آیا ضرور بود که با این همه لشکر برای جنگ بیایید؟ من از طرف فلسطینی‌ها به میدان آمده‌ام و شما هم که از مردان شاوول هستید یک نفر را از طرف خود برای جنگ با من بفرستید.^۹ اگر بتواند با من بجنگد و مرا بکشد، آن وقت ما همه خدمتگزار شما می‌شویم. اما اگر من بر او غالب شدم و او را کُشتم، در آنصورت شما غلام ما می‌شوید و ما را خدمت می‌کنید.»^{۱۰} او

اضافه کرد: «من امروز لشکر اسرائیل را خجل می‌سازم، پس یک نفر را بفرستید تا با من بجنگد.»^{۱۱} وقتی شاوول و لشکر اسرائیل سخنان او را شنیدند جرأت خود را از دست دادند و بسیار ترسیدند.

داوود در اردوگاه شاوول

^{۱۲} داوود، پسر یسای افراتی که از باشندگان بیت‌لحم و از قبیلهٔ یهودا بود، هفت برادر داشت. پدرش در زمان سلطنت شاوول بسیار پیر و سالخورده شده بود.^{۱۳} سه برادر بزرگ او به ترتیب سن، ایاب، ایناداب و شمه نام داشتند که با لشکر شاوول برای جنگ آمده بودند.^{۱۴} داوود کوچکترین آنها بود. آن سه برادرش با شاوول ماندند^{۱۵} و خودش به بیت‌لحم برگشت تا از رمه پدر خود نگهبانی کند.^{۱۶} در عین حال، آن فلسطینی تا چهل روز، صبح و شام به میدان می‌آمد و کسی را برای جنگ می‌طلبید.

^{۱۷} یک روز یسی به داوود گفت: «این جوال غلهٔ بریان را با ده نان بگیر و هرچه زودتر برای برادرانت در اردوگاه ببر.»^{۱۸} همچنان، این ده کلچه پنیر را هم برای فرماندهٔ لشکر ببر و بین که برادرانت چطور هستند و برای من احوالشان را بیاور.»

^{۱۹} در همین وقت شاوول و عساکر او در درهٔ ایلاه با فلسطینی‌ها در جنگ بودند.^{۲۰} داوود صبح وقت برخاست و رمه را به چوپان سپرد. آذوقه را برداشت و قرار هدایت پدر خود رهسپار اردوگاه شد و دید که لشکر اسرائیل فریادکنان روانهٔ میدان جنگ است.^{۲۱} لشکر اسرائیل و لشکر فلسطین در مقابل هم مشغول صف آرایی بودند.^{۲۲} داوود چیزهایی را که با خود آورده بود به پهره‌دار داد و خودش به اردوگاه رفت تا احوال برادران خود را بپرسد.^{۲۳} در همین اثنا پهلوان فلسطینی که نامش جلیات و از شهر جت بود، از اردوگاه فلسطینی‌ها بیرون شده، مانند گذشته کسی را برای جنگ طلبید و داوود صدای او را شنید.^{۲۴} به مجردی که عساکر اسرائیلی او را دیدند، از ترس فرار کردند.^{۲۵} آنها می‌گفتند: «آن مرد را دیدید؟ او آمده است که تمام لشکر

اسرائیل را مسخره کند. پادشاه اعلان کرده است که هرکسی او را بکشد، پاداش خوبی به او می‌بخشد و دختر خود را هم به او می‌دهد. برعلاوه تمام خاندانش از دادن مالیات معاف خواهند شد.»^{۲۶} داوود از کسانی که آنجا ایستاده بودند، پرسید: «کسی که آن فلسطینی را بکشد و اسرائیل را از این ننگ رهایی دهد چه پاداشی می‌گیرد؟ زیرا که این فلسطینی بی‌خدا چه کسی است که لشکر خدای زنده را این طور تحقیر و ریشخند می‌کند؟»^{۲۷} آنها برایش گفتند: «او همان پاداشی را می‌گیرد که قبلاً گفتیم.»

^{۲۸} چون ایلب، برادر بزرگ داوود دید که او با آن مردان حرف می‌زند، قهر شد و پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟ آن چند تا گوسفند را در بیابان پیش چه کسی گذاشتی؟ من تو آدم مضر را می‌شناسم و منظور بد دلت را می‌دانم که برای دیدن جنگ آمده‌ای.»^{۲۹} داوود گفت: «من چه کرده‌ام؟ تنها یک سوال کردم.»^{۳۰} این را گفت و رو به طرف شخص دیگری کرده سوال خود را تکرار نمود و هر کدام همان یک جواب را به او داد.

^{۳۱} وقتی سخنان داوود را به شاوول خبر دادند، شاوول او را به حضور خود خواست.^{۳۲} داوود به شاوول گفت: «لازم نیست که کسی به خاطر آن فلسطینی خود را پریشان سازد. من می‌روم و با او می‌جنگم.»^{۳۳} شاوول به داوود گفت: «تو نمی‌توانی حریف آن فلسطینی شوی، زیرا تو یک جوان بی‌تجربه هستی و او از جوانی یک شخص جنگجو بوده است.»^{۳۴} اما داوود در جواب گفت: «این غلامت چوپانی رمه پدر خود را کرده است. هرگاه کدام شیر یا خرس بیاید و بره‌ای را از رمه ببرد،^{۳۵} من به دنبالش رفته و آن را از دهن حیوان درنده نجات می‌دهم و اگر به من حمله کند، گلویش را گرفته آن را می‌کشم.»^{۳۶} غلامت شیر و خرس را کشته است و با این فلسطینی بی‌خدا که لشکر خدای زنده را ریشخند می‌کند، همان‌طور عمل خواهم کرد.

^{۳۷} خداوندی که مرا از چنگ و دندان شیر و خرس نجات داده است، از دست این فلسطینی هم نجات خواهد داد.» پس شاوول موافقت کرده گفت: «برو، خداوند همراهت باشد.»^{۳۸} آنگاه شاوول لباس جنگی خود را به داوود پوشانید. کلاهخود برنجی به سرش و زره به تنش کرد.^{۳۹} داوود شمشیر خود را بالای زره به غلاف کرد و یک دو سه قدم برداشت و بعد ایستاد. زیرا

که او هرگز این چیزها را نپوشیده بود. بنابراین به شاوول گفت: «من به این ترتیب رفته نمی‌توانم، زیرا من با این چیزها هیچ عادت ندارم.» پس همه را از تن کشید.^{۴۰} بعد چوبدستی خود را به دست گرفت و پنج دانه سنگ لشم را هم از جوی برداشت و در کیسه چوپانی خود انداخت و فلخمان خود را گرفت و به طرف آن فلسطینی قدم برداشت.

داوود جلیات را مغلوب می‌کند

^{۴۱} آن فلسطینی هم آمد و به داوود نزدیک شد. شخصی که اسلحه جلیات را انتقال می‌داد، پیشتر از او می‌رفت.^{۴۲} وقتی چشم جلیات به داوود افتاد، او در نظرش بسیار حقیر آمد، زیرا داوود یک جوان خوش‌چهره و زیبارو بود.^{۴۳} او به داوود گفت: «آیا من سگ هستم که با چوب برای مقابله من می‌آیی؟» پس داوود را به نام خدایان خود لعنت کرد.^{۴۴} بعد به داوود گفت: «بیا که گوشتت را به مرغان هوا و درنده‌گان صحرا بدهم.»

^{۴۵} داوود به فلسطینی جواب داد: «تو با شمشیر و نیزه می‌آیی اما من به نام خداوند قادر مطلق، خدای اسرائیل که تو تحقیرش کردی، می‌آیم.»^{۴۶} امروز خداوند مرا بر تو غالب می‌سازد. من تو را می‌کشم و سرت را از تن جدا می‌کنم. لاش لشکرت را به مرغان هوا و درنده‌گان صحرا می‌دهم تا همه مردم روی زمین بدانند که خدایی در اسرائیل است.^{۴۷} همه کسانی که در اینجا حاضرند، شاهد باشند که ظفر و پیروزی با شمشیر و نیزه به دست نمی‌آید، زیرا جنگ، جنگ خداوند است و او ما را بر شما پیروز می‌سازد.»^{۴۸} وقتی که جلیات از جای خود حرکت کرد و می‌خواست به داوود نزدیک شود، داوود فوراً برای مقابله به سوی او شتافت.^{۴۹} دست خود را در کیسه چوپانی خود کرد و یک سنگ را گرفت و در فلخمان گذاشت و پیشانی فلسطینی را نشانه گرفت. سنگ به پیشانی او فرورفت، افتاد و رویش به زمین خورد.^{۵۰} داوود با یک فلخمان و یک سنگ بر فلسطینی غالب شد و در حالی که هیچ شمشیری در دست او نبود، او را کشت.^{۵۱} بعد داوود رفت و بالای سر فلسطینی ایستاد، شمشیر او را از غلاف کشید و او را کشت و سرش را از تن جدا کرد.

وقتی فلسطینی‌ها دیدند که پهلوان‌شان گشته شد، همه فرار کردند.^{۵۲} بعد لشکر اسرائیل و یهودا برخاستند و فریادکنان به تعقیب فلسطینی‌ها تا جت و دروازه‌های عِقرُون پرداختند. در نتیجه، جاده‌ای که به طرف شَعْرَایِم و جت و عِقرُون می‌رفت پُر از اجساد مُرده‌گان شده بود.^{۵۳} سپس دست از تعقیب کشیده برگشتند و به تاراج اردوگاه فلسطینی‌ها شروع کردند.^{۵۴} بعد داوود سر بریده جُلّیات را گرفته به اورشلیم بُرد. اما اسلحه او را در خیمه خویش نگهداشت.

داوود به حضور شاوول معرفی می‌شود

^{۵۵} وقتی که داوود برای جنگ با فلسطینی می‌رفت، شاوول از قوماندان لشکر خود، ابنیر پرسید: «این جوان پسر کیست؟» ابنیر جواب داد: «ای پادشاه، به سر شما قسم است که من نمی‌دانم.»^{۵۶} پادشاه به ابنیر گفت: «برو پرس که این جوان پسر کیست.»^{۵۷} پس از آن که داوود جُلّیات را کُشت و برگشت، ابنیر او را گرفته به نزد شاوول آورد. سر آن فلسطینی در دستش بود.^{۵۸} شاوول از او پرسید: «ای جوان، پدر تو کیست؟» داوود جواب داد: «پدر من خدمتگار شما، یسی است که در بیت لِحِم زندگی می‌کند.»

۱۸ ^۱ در همان روز بعد از آن که شاوول با داوود حرف زد، یوناتان علاقه زیادی به داوود پیدا کرد و او را برابر جان خود دوست می‌داشت.^۲ شاوول، داوود را پیش خود نگهداشت و نگذاشت که او به خانه پدر خود برگردد.^۳ یوناتان با داوود پیمان دوستی بست، زیرا او را مانند جان خود دوست می‌داشت.^۴ بعد یوناتان چپن خود را از تن کشید و به داوود داد و حتی شمشیر، کمان و کمر بند خود را هم به او بخشید.^۵ داوود در هر مأموریتی که شاوول به او می‌داد، موفق می‌شد. بنابراین شاوول او را به عنوان یکی از افسران لشکر خود مقرر کرد و از این امر هم مردم و هم سربازان خوشحال شدند.

شاوول به داوود حسادت می‌ورزد

^۶ وقتی که داوود پس از کشتن آن فلسطینی به خانه برگشت، زنان از تمام شهرهای اسرائیل با ساز و دایره و دیگر آله‌های موسیقی رقص کتان به استقبال شاوول پادشاه آمده، سرود خوشی می‌نواختند ^۷ و می‌خواندند:

شاوول هزاران نفر را کشته و

داوود ده‌ها هزار نفر را.

^۸ شاوول بسیار قهر شد و سخنان آنها خوشش نیامد و با خود گفت: «به داوود اعتبار ده‌ها هزار را داده‌اند و به من هزاران را. قدم بعدی آنها این خواهد بود که او را پادشاه سازند.» ^۹ بنابراین، شاوول از همان روز کینهٔ داوود را به دل گرفت و به او بدبین شد.

^{۱۰} روز دیگر روح شیطانی از جانب خدا بر شاوول آمد و حال او را در خانه‌اش دیوانه‌وار ساخت. داوود برای این که او را آرام سازد، مانند سابق برایش چنگ می‌نواخت. ^{۱۱} اما شاوول نیزه‌بی را که به دست داشت، به سوی داوود پرتاب کرد تا او را در دیوار میخکوب کند، ولی داوود دو بار خود را به یک طرف کشید.

^{۱۲} شاوول از داوود می‌ترسید، زیرا خداوند با داوود بود اما شاوول را ترک کرده بود. ^{۱۳} پس شاوول، داوود را از حضور خود بیرون نموده و او را به رتبهٔ قوماندان هزار نفری مقرر کرد. داوود آنها را در جنگ رهبری می‌کرد. ^{۱۴} او در هر کاری که می‌کرد، موفق می‌شد، زیرا خداوند با او بود. ^{۱۵} وقتی شاوول موفقیت او را در همه کارها دید، زیادت‌تر ترسید. ^{۱۶} اما همه مردم اسرائیل و یهودا، داوود را دوست داشتند زیرا که او آنها را در جنگ رهبری می‌کرد.

داوود با دختر شاوول ازدواج می کند

^{۱۷} یک روز شاوول به داوود گفت: «می خواهم دختر بزرگ خود، میراب را به تو بدهم که زن تو شود، ولی به یک شرط که تو باید با شجاعت و دلیری در جنگهای خداوند با دشمنان، بجنگی.» منظور شاوول این بود که داوود باید به دست فلسطینی ها گشته شود، نه به دست خود او. ^{۱۸} داوود گفت: «من چه کسی هستم و خاندان پدرم و قوم من کیست که داماد پادشاه شوم؟» ^{۱۹} اما وقتی داوود آماده شد که با میراب، دختر شاوول عروسی کند، معلوم شد که شاوول او را قبلاً به شخص دیگری به نام عدرئیل از قریهٔ محولا داده بود.

^{۲۰} در عین حال، میکال که دختر دیگر شاوول بود، عاشق داوود شد. وقتی شاوول این خبر را شنید، خوشحال شد. ^{۲۱} او با خود گفت: «دختر خود را به داوود می دهم که به این وسیله دست فلسطینی ها به او برسد و او را از بین ببرند.» بنابراین، شاوول بار دوم به داوود پیشنهاد کرد که دامادش شود. ^{۲۲} پس به خادمان خود گفت که این خبر خصوصی را به داوود برسانند و آنها به داوود بگویند: «پادشاه از تو بسیار راضی است و همه کارکنان او هم تو را دوست دارند. پس حالا باید پیشنهاد پادشاه را قبول کنی و داماد او بشوی.» ^{۲۳} وقتی خادمان شاوول این پیام او را به داوود رساندند، داوود به آنها گفت: «آیا من بیچاره و مسکین قدرت و توانایی آن را دارم که داماد پادشاه شوم؟»

^{۲۴} خادمان پادشاه رفتند و جواب داوود را به او دادند. ^{۲۵} شاوول گفت: «بروید و به داوود بگویید که من مهریه نمی خواهم. در عوض برای من صد پوست آلهٔ تناسلی فلسطینی ها را بیاور تا از دشمنانم انتقام گرفته شود.» منظور شاوول این بود که داوود به دست فلسطینی ها به قتل برسد. ^{۲۶} وقتی خادمان پادشاه به داوود خبر دادند، او این پیشنهاد را پسندید و موافقت کرد که داماد پادشاه بشود. پس داوود پیش از زمان معین، ^{۲۷} با افراد خود رفت و دو صد فلسطینی را گشت و پوست آلهٔ تناسلی شان را بریده به پادشاه داد تا شرط او بجا آورده شود و به حیث داماد پادشاه قبول گردد. سپس شاوول دختر خود میکال را به او داد. ^{۲۸} آنگاه شاوول دانست که خداوند با

داوود است و دخترش میکال هم داوود را بسیار دوست دارند،^{۲۹} پس زیادتراً قبل از داوود می‌ترسید و دشمنی و نفرت او به داوود روز به روز اضافه‌تر می‌شد.

^{۳۰} هر وقتی که لشکر فلسطینی‌ها حمله می‌کرد، موفقیت داوود در شکست آنها زیادتراً دیگر افسران نظامی شاوول بود. به این ترتیب نام داوود بسیار مشهور شد و مورد احترام قرار گرفت.

شاوول در صدد قتل داوود

۱۹ ^۱ شاوول به پسر خود یوناتان و خادمان خود گفت که داوود را به قتل برسانند. اما چون یوناتان، داوود را دوست داشت،^۲ به داوود خبر داده گفت: «پدرم، شاوول قصد کشتن تو را دارد. پس تا صبح مراقب خود باش. در جایی پنهان شو و خود را مخفی نگهدار.^۳ بعد من با پدرم در جایی که تو پنهان می‌شوی می‌آیم و دربارهٔ تو با او حرف می‌زنم و از نتیجهٔ مذاکرهٔ خود با او به تو اطلاع می‌دهم.»

^۴ یوناتان پیش پدر خود از داوود توصیف کرد و به او گفت: «خواهش می‌کنم به داوود ضرری نرسانی، زیرا او هیچگاهی به تو کدام بدی نکرده است. رفتار او در مقابل تو نیک و صادقانه بوده است.^۵ او جان خود را به خطر انداخت و آن فلسطینی را کُشت و خداوند پیروزی بزرگی نصیب اسرائیل کرد. خودت آن را به چشم خود دیدی و خوشحال شدی. پس چرا دست خود را به خون یک بیگناه آلوده می‌کنی و می‌خواهی که داوود را بی‌سبب بکشی؟»^۶ شاوول خواهش یوناتان را قبول کرد و به نام خداوند قسم خورد که داوود را نکشد.^۷ بعد یوناتان داوود را فراخواند و همه چیز را به او گفت، سپس او را به حضور شاوول بُرد و مانند سابق به وظیفهٔ خود مشغول شد.

^۸ طولی نکشید که دوباره جنگ شروع شد و داوود با یک حمله فلسطینی‌ها را شکست داد و آنها با دادن تلفات سنگینی فرار کردند.

^۹ یک روز شاوول در خانه خود نشسته بود و نیزه خود را در دست داشت و به نوای چنگ داوود گوش می داد که دفعه‌تاً روح شیطانی از جانب خداوند بر شاوول آمد. ^{۱۰} شاوول خواست که داوود را با نیزه خود به دیوار میخکوب کند، مگر داوود خود را به یک طرف کشید و نیزه به دیوار فرورفت. در آن شب داوود از آنجا فرار کرد و از گشته شدن نجات یافت.

^{۱۱} سپس شاوول یک تعداد مردان خود را به خانه داوود فرستاد تا مراقب او باشند و فردای آن وقتی که از خانه خارج شود، او را بکشند. اما میکال، زن داوود از خطری که متوجه او بود، با خبرش ساخت و گفت همین امشب از خانه فرار کن، ورنه فردا زنده نخواهی بود. ^{۱۲} میکال داوود را از راه کلکین پایین کرد و داوود از خانه گریخت. ^{۱۳} بعد میکال یک مجسمه را گرفت در بستر قرار داد و یک بالشت از موی بز زیر سرش گذاشت و آن را با لحافی پوشاند. ^{۱۴} وقتی فرستاده‌گان شاوول آمدند که او را ببرند، میکال گفت که داوود مریض است. ^{۱۵} شاوول بار دیگر چند نفر را فرستاد و گفت: «او را با بسترش به حضور من بیاورید تا او را بکشم.» ^{۱۶} وقتی آنها آمدند، دیدند که مجسمه‌ای در بستر قرار دارد و یک بالشت از پشم بز در جای سر است. ^{۱۷} شاوول از میکال پرسید: «چرا مرا فریب دادی و دشمن مرا گذاشتی که برود و فرار کند؟» میکال جواب داد: «او به من گفت که یا مرا بگذار که فرار کنم یا تو را می‌کشم.»

^{۱۸} به این ترتیب، داوود فرار کرد و خود را سالم پیش سموئیل در شهر رامه رساند و به او گفت که شاوول چگونه با او رفتار کرد. پس سموئیل داوود را با خود گرفته به نایوت برد تا در آنجا زندگی کند. ^{۱۹} وقتی به شاوول خبر دادند که داوود در نایوت است ^{۲۰} چند نفر را فرستاد که او را دستگیر کنند. وقتی آنها به آنجا آمدند، چند نفر از انبیا را دیدند که نبوت می‌کنند و سموئیل در رأس آنها ایستاده است. آنگاه روح خدا بر فرستاده‌گان شاوول آمد و آنها هم به نبوت شروع کردند. ^{۲۱} چون شاوول از واقعه خبر شد، یک تعداد دیگر را فرستاد و آنها هم نبوت کردند. او برای بار سوم قاصدانی را فرستاد که برای آنها هم همان اتفاق افتاد. ^{۲۲} سپس خودش به طرف شهر رامه به راه افتاد. وقتی به چاه بزرگی در سیخوه رسید، از مردم پرسید: «سموئیل و داوود کجا هستند؟» یک نفر جواب داد: «آنها در نایوت شهر رامه هستند.» ^{۲۳} در راه نایوت روح

خدا بر شاوول هم آمد و او هم در حالی که در راه خود روان بود، نبوت می کرد تا این که به نایوت شهر رومه رسید.^{۲۴} او هم لباس خود را از تن کشید و در حضور سموئیل نبوت کرد. شاوول تمام روز و شب در همانجا برهنه افتاده بود. مردم پرسیدند: «آیا شاوول هم از جمله انبیا است؟»

داوود و یوناتان

۲۰ بعد داوود از نایوت در شهر رومه فرار نموده، پیش یوناتان آمد و گفت: «من چه کرده‌ام؟ تقصیر من چیست و چه گناهی پیش پدرت کرده‌ام که قصد کشتن مرا دارد؟»^۲ یوناتان گفت: «خدا نکند! کسی تو را نمی‌کشد. پدرم هیچ کار جزئی یا مهم را بدون مشوره من انجام نمی‌دهد. پس چرا این کار را از من پنهان نماید؟ این امر حقیقت ندارد.»^۳ داوود جواب داد: «پدرت خوب می‌داند که من و تو دوست هستیم، بنابراین، نخواست در این مورد چیزی به تو بگوید که مبادا غمگین شوی. به نام خداوند و به سر تو قسم است که مرگ از من فقط یک قدم فاصله دارد.»^۴ یوناتان از داوود پرسید: «چه می‌خواهی که برایت بکنم؟»^۵ داوود جواب داد: «فردا مهتاب نو می‌شود و من باید با پدرت یکجا غذا صرف کنم اما من فردا می‌روم و در مزرعه‌ای پنهان می‌شوم. من تا شام روز سوم در همانجا می‌مانم.»^۶ اگر پدرت دلیل نبودن مرا بر سر دسترخوان بپرسد، بگو که من از تو خواهش کردم تا به من اجازه بدهی که به شهر خود به بیت‌لحم بروم و در مراسم قربانی سالانه با خانواده خود باشم.»^۷ اگر بگوید: «بسیار خوب» آن وقت می‌دانم که خطری برایم نیست. اما اگر قهر شد، آنگاه مرگ من حتمی است.»^۸ بنابراین، از تو خواهش می‌کنم که از روی لطف به من کمک نمایی، زیرا ما در حضور خداوند قول دوستی به هم داده‌ایم. و اگر خطایی از من سر زده باشد، خودت مرا بکش اما مرا پیش پدرت نبر.»^۹ یوناتان گفت: «باور نمی‌کنم! اگر می‌دانستم که پدرم قصد بدی به تو دارد، آیا به تو نمی‌گفتم؟»^{۱۰} داوود گفت: «چطور بدانم که پدرت بالای من قهر است یا نه؟»^{۱۱} یوناتان به داوود گفت: «بیا که به مزرعه برویم.» و هر دو به راه افتادند.

^{۱۲} یوناتان به داوود گفت: «در حضور خداوند، خدای اسرائیل به تو وعده می‌دهم که فردا یا پس فردا، همراه پدرم دربارهٔ تو حرف می‌زنم و فوراً به تو اطلاع می‌دهم که او در مورد تو چه فکر می‌کند. ^{۱۳} اگر دیدم که قهر است و قصد کشتن تو را دارد، به جان خودم قسم می‌خورم که به تو خبر می‌دهم تا بتوانی به سلامتی فرار کنی و خداوند یار و نگهبان تو باشد، همان طوری که از پدرم بوده است! ^{۱۴-۱۵} یادت باشد، پس از آن که خداوند همه دشمنانت را از روی زمین محو کرد، دوستی و مهربانی خداوندی را نه تنها به من بلکه به خانوادهٔ من هم نشان بدهی.» ^{۱۶} پس یوناتان با خاندان داوود پیمان بست و گفت: «خداوند انتقام تو را از دشمنانت بگیرد.» ^{۱۷} یوناتان دوباره داوود را قسم داد و این بار به خاطر محبتی بود که با او داشت، زیرا داوود را برابر جان خود دوست می‌داشت.

^{۱۸} یوناتان گفت: «فردا مهتاب نو می‌شود و چون به سر دسترخوان نباشی جای خالی می‌باشد. ^{۱۹} پس فردا، همه از نبودن تو آگاه می‌شوند و دلیل آن را می‌پرسند. بنابراین مانند دفعهٔ قبل در مخفیگاه خود، در کنار آن سنگهای بزرگ منتظر بمان. ^{۲۰} من می‌آیم و سه تیر به آن طرف طوری پرتاب می‌کنم که گویا هدفی را نشانه گرفته‌ام. ^{۲۱} آنگاه یک نفر را می‌فرستم که تیرها را پیدا کند. اگر به او بگویم: «تیرها به این طرف تواند، برو آنها را بیاور.» پس بدان که خیر و خیریت است و مطمئن باش که هیچ خطری متوجه تو نیست. ^{۲۲} اما اگر به او بگویم: «پیشتر برو، تیرها در آن طرف تواند.» آنگاه فوراً از اینجا برو، زیرا این خواست خداوند است. ^{۲۳} من از خداوند می‌خواهم که به ما کمک کند تا به عهد و پیمان خود وفادار باشیم، زیرا که او شاهد پیمان ما بوده است.»

^{۲۴} پس داوود خود را در مزرعه پنهان کرد و وقتی که مهتاب نو شد، پادشاه برای صرف غذا آماده شد. ^{۲۵} او طبق عادت در جای مخصوص خود کنار دیوار نشست. یوناتان مقابل او قرار گرفت و ابنیر پهلوی شاوول نشست. اما جای داوود خالی بود. ^{۲۶} شاوول در آنروز چیزی نگفت چون پیش خود فکر کرد: «حتماً حادثه‌ای برای داوود رخ داده است و ممکن است برای شرکت در این مراسم، پاک نبوده است. بلی، حتماً همین طور است.» ^{۲۷} اما فردای آن، یعنی در روز دوم

ماه، بازهم جای داوود خالی بود. پس شاوول از پسر خود یوناتان پرسید: «چرا پسر یسی برای صرف غذا نمی‌آید؟ نه دیروز اینجا بود و نه امروز.»^{۲۸} یوناتان جواب داد: «داوود پیش من بسیار زاری کرد که به او اجازه بدهم به بیت‌لحم بروم.^{۲۹} او از من خواهش کرد و گفت: «اجازه بده که بروم، زیرا خانواده من می‌خواهد مراسم قربانی را برگزار کند و برادرم به من امر کرده است که در آنجا حاضر باشم. بنابراین، اگر به من لطف داری بگذار که بروم و برادرانم را ببینم.» به همین دلیل او نتوانست که برای نان خوردن به حضور پادشاه حاضر شود.»

^{۳۰} آنگاه شاوول بر یوناتان بسیار قهر شد و به او گفت: «ای پسر زن فاسد و سرکش! من می‌دانم که تو از پسر یسی پشتیبانی می‌کنی و با این کار، خودت را رسوا نموده و مادرت را بی‌آبرو می‌سازی.^{۳۱} تا زمانی که پسر یسی بر زمین زنده باشد، تو به پادشاهی نخواهی رسید. پس برو و او را به نزد من بیاور، زیرا او باید گشته شود.»^{۳۲} اما یوناتان از پدر خود پرسید: «چرا او باید گشته شود؟ گناه او چیست؟»^{۳۳} آن وقت شاوول نیزه‌ای را که در دست داشت به قصد کشتن یوناتان به طرف او انداخت. چون یوناتان دانست که پدرش دست از کشتن داوود نمی‌کشد،^{۳۴} بسیار قهر شد و از سر دسترخوان برخاست و در روز دوم ماه هم چیزی نخورد، زیرا به خاطر داوود بسیار غمگین بود و پدرش هم او را خجالت داده بود.

^{۳۵} صبح روز دیگر، یوناتان با یک پسر جوان به آن جایی که قبلاً تعیین کرده بودند، در مزرعه پیش داوود رفت.^{۳۶} به جوان گفت: «برو تیری را که می‌زنم پیدا کن.» آن جوان در حالی که می‌دوید، یوناتان تیر را طوری می‌انداخت که از او دورتر می‌افتاد.^{۳۷} وقتی آن جوان به جایی رسید که تیر یوناتان خورده بود، یونان از پشت سر او فریاد زده، گفت: «آیا تیر در آن طرف تو نیست؟»^{۳۸} یوناتان بار دیگر صدا کرد: «زود شو. عجله کن. ایستاد نشو.» جوان تیرها را جمع کرد و پیش آقای خود آمد.^{۳۹} اما البته آن جوان هدف یوناتان را نفهمید. فقط یوناتان و داوود می‌دانستند که چه می‌کنند.^{۴۰} بعد یوناتان اسلحه خود را به آن جوان داد و به او گفت که آن را به شهر ببرد.

^{۴۱} به مجردی که آن جوان از آنجا رفت، داوود از کنار تودهٔ سنگ برخاست روی به خاک افتاد و سه مرتبه سجده کرد. آنها روی یکدیگر را بوسیده و یکجا به گریه افتادند اما غم و غصهٔ داوود زیادتیر از یوناتان بود. ^{۴۲} یوناتان به داوود گفت: «بخیر بروی. ما به نام خداوند قسم خورده‌ایم، من و تو خود را و اولادهٔ خود را برای همیشه به دست او سپرده‌ایم.» بعد هر دو از هم جدا شدند و یوناتان به شهر برگشت.

داوود از دست شاوول فرار می کند

۲۱ داوود به شهر نوب پیش اخیملیک کاهن رفت. وقتی اخیملیک او را دید، ترسید و پرسید: «چرا تنها آمدی و کسی همراه تو نیست؟» ^۲ داوود به اخیملیک کاهن جواب داد: «پادشاه مرا برای یک کار خصوصی فرستاده و به من امر کرده است که دربارهٔ آن، چیزی به کسی نگویم و کسی نداند که چرا به اینجا آمده‌ام. به خادمان خود گفته‌ام که در کجا منتظر من باشند. ^۳ آیا چیزی برای خوردن داری؟ پنج قُرس نان و یا هر چیز دیگری که داری بیا.» ^۴ کاهن به داوود گفت: «ما نان دیگری نداریم اما نان مقدس موجود است و فکر می‌کنم تو و مردانت می‌توانید بخورید، به شرطی که مردانت با زنی همبستر نشده باشند.» ^۵ داوود جواب داد: «مطمئن باش. افراد من حتی وقتی به مأموریت‌های عادی می‌روند، اجازه ندارند که به زنی نزدیک شوند. پس اکنون که به یک مأموریت مقدس می‌رویم، چقدر بیشتر خود را پاک نگاه می‌دارند.» ^۶ چون نان عادی موجود نبود، کاهن از نان مقدس، یعنی از نانی که به حضور خداوند تقدیم شده بود، به او داد. نان تازه و گرم هر هفته به عوض نان کهنه، در آنجا گذاشته می‌شد.

^۷ در همان روز تصادفاً یکی از خدمتگزاران شاوول برای انجام دادن یک مراسم مذهبی در آنجا آمده بود. نام او دواغ ادومی بود و رهبری چوپانان شاوول را به عهده داشت.

^۸ داوود از اخیملیک پرسید: «آیا در اینجا نیزه یا شمشیری داری؟ چون این مأموریت یک امر

فوری و ضروری بود، وقت آن را نداشتم که شمشیر یا اسلحه‌ای با خود بیاورم.»^۹ کاهن گفت: «شمشیر جلیاتِ فلسطینی که تو او را در درهٔ ایلاه کُشتی، در یک چین پیچیده و در الماری لباس کاهنان قرار دارد. اگر آن شمشیر به دردت می‌خورد، برو آن را بگیر، زیرا من اسلحهٔ دیگری ندارم.» داوود گفت: «از این چه بهتر، آن را به من بده.»

^{۱۰} داوود همان روز از ترس شاوول از آنجا فرار کرد و نزد اخیش، پادشاه جت رفت.^{۱۱} خادمان اخیش به او گفتند: «آیا این شخص داوود، پادشاه کشورش نیست؟ آیا او همان کسی نیست که با ساز و رقص در باره‌اش می‌خواندند:

شاوول هزاران نفر را کشته و

داوود ده‌ها هزار نفر را؟»

^{۱۲} وقتی داوود سخنان آنها را شنید، از اخیش، پادشاه جت بسیار ترسید.^{۱۳} پس دفعتهً رفتار خود را تغییر داده خود را به دیوانه‌گی زد. به دروازه‌ها خط می‌کشید و آب دهانش را روی ریش خود می‌ریخت.^{۱۴} آنگاه اخیش به خادمان خود گفت: «این شخص دیوانه است. چرا او را پیش من آوردید؟^{۱۵} دیوانه در اینجا کم است که این شخص را هم آوردید که برای من دیوانه‌گی کند؟ آیا مجبور هستیم که او را به خانهٔ خود بپذیریم؟»

پناهگاه داوود

^{۱۶} داوود از شهر جت هم فرار کرد و در مغارهٔ عدولام پناه بُرد. وقتی برادران و دیگر اعضای خانوادهٔ پدرش خبر شدند، همه به دیدن او رفتند.^{۱۷} بعد افراد دیگری هم به آنجا آمدند. کسانی که تحت فشار بودند، آنهایی که از قرضداری شکایت داشتند و مردمی که از زندگی ناراضی بودند، همه به دور او جمع شدند. تعداد مردمی که به آنجا آمدند، حدود چهار صد نفر

بود و داوود رهبر آنها شد.

^۳ بعد داوود از آنجا به مِصْفَهٗ موآب رفت و به پادشاه موآب گفت: «خواهش می‌کنم به پدر و مادرم اجازه بدهی که پیش تو بمانند تا وقتی که بدانم خدا برای من چه می‌کند.» ^۴ پس او پدر و مادر خود را پیش پادشاه موآب بُرد و در تمام مدتی که داوود در پناهگاه بود، آنها نزد او ماندند. ^۵ یک روز جاد نبی به داوود گفت: «از پناهگاهت بیرون شو به کشور یهودا برو.» پس داوود آنجا را ترک کرد و به جنگل حارث رفت.

قتل عام کاهنان

^۶ به شاوول خبر رسید که داوود با مردان خود به یهودا آمده‌اند. شاوول در آن وقت در جِبعه بر تپه‌ای زیر یک درخت بلوط نشسته بود. نیزه در دست داشت و محافظین او به اطرافش ایستاده بودند. ^{۷-۸} شاوول به آنهاپی که به دُور او ایستاده بودند گفت: «شما مردم بنیامین، بشنوید! آیا پسر یسی به شما وعدهٔ زمین و باغ انگور و مقام و منصب نظامی را داده است که همهٔ‌تان بر ضد من همدست شده‌اید؟ وقتی پسر من با پسر یسی پیمان بست، کسی به من اطلاع نداد. دل هیچ کس به حال من نسوخت و هیچ کدام‌تان تا به امروز خبر ندادید که پسر من، نوکر خودم را تشویق به کُشتن من کرد.» ^۹ دواغِ ادومی که با خادمان شاوول ایستاده بود، جواب داد: «من پسر یسی را دیدم که به شهر نوب، پیش اخیمِلیک پسر اخیتوب آمد ^{۱۰} و اخیمِلیک دربارهٔ او از خداوند مشوره خواست و بعد به او برای سفر غذا و همچنان شمشیر جلیات فلسطینی را داد.»

^{۱۱} شاوول فوراً اخیمِلیک کاهن، پسر اخیتوب را با تمام خانوادهٔ پدرش که کاهنان شهر نوب بودند، به حضور خود خواست. ^{۱۲} شاوول گفت: «بشنو، ای اخیمِلیک پسر اخیتوب!» او جواب داد: «بفرمایید آقا، من در خدمت شما هستم.» ^{۱۳} شاوول از او پرسید: «چرا تو و پسر یسی بر ضد من همدست شدید و به او غذا و شمشیر دادی و از طرف او با خدا مشوره کردی که حالا بر ضد من برخاسته و منتظر فرصت مناسب است تا مرا بکُشد؟» ^{۱۴} اخیمِلیک در جواب پادشاه

گفت: «در بین خادمانت چه کسی مانند داوود وفادار و صادق است؟ بر علاوه او داماد پادشاه و همچنان فرمانده گارد سلطنتی و شخص محترمی در خاندان سلطنتی است!»^{۱۵} و این، بار اول نیست که من درباره او با خداوند مشوره کردم! خدا نکند که من و خانواده‌ام خیال بدی درباره پادشاه داشته باشیم و او نباید ما را متهم سازد. من درباره این موضوع هیچ چیزی نمی‌دانم.»

^{۱۶} پادشاه گفت: «اخیملیک، تو و خاندان پدرت سزاوار مُردن هستید.»^{۱۷} آنگاه به محافظینی که به دور او ایستاده بودند، گفت: «بگیرید این کاهنان خداوند را بکشید، زیرا با داوود همدست هستند. اینها خبر داشتند که داوود از من فرار می‌کند، ولی با آنها به من اطلاع ندادند!» اما محافظین نخواستند که دست خود را بر کاهنان خداوند بالا کنند.^{۱۸} پس پادشاه به دواغ ادومی گفت: «تو برو آنها را بکش.» دواغ قبول کرد و کاهنان خداوند را کُشت. تعداد آنها هشتاد و پنج نفر بود و همه لباس کاهنی بر تن داشتند.^{۱۹} بعد به نوب که شهر کاهنان بود، رفت و خانواده‌های کاهنان را از مرد و زن گرفته تا اطفال و کودکان شیرخوار همه را کُشت. حتی گاوها، خرها و گوسفندهای شان را هم زنده نگذاشت.

^{۲۰} اما یکی از پسران اخیملیک پسر اخیتوب که ابیاتار نام داشت، از آنجا گریخت و پیش داوود رفت.^{۲۱} ابیاتار به داوود گفت که شاوول تمام کاهنان خداوند را کُشت.^{۲۲} داوود به ابیاتار گفت: «در همان روزی که دواغ ادومی را در شهر نوب دیدم، دانستم که او به شاوول خبر خواهد داد. پس من مسوول مرگ خاندان پدرت هستم.^{۲۳} تو در همین جا پیش من بمان و نترس. هرکسی که قصد کُشتن تو را داشته باشد، قصد کُشتن مرا هم دارد. بنابراین بودن تو همراه من برایت خطری ندارد.»

نجات ساکنان قعیله

^{۲۳} یک روز به داوود خبر رسید که فلسطینی‌ها به شهر قعیله برای جنگ آمده و به چور و چپاول خرمنها پرداخته‌اند.^۲ داوود از خداوند پرسید: «می‌خواهی بروم و بر فلسطینی‌ها حمله

کنم؟» خداوند به داوود فرمود: «بلی، برو آنها را شکست بده و قعیله را آزاد کن.»^۳ اما همراهان داوود گفتند: «ما در اینجا در یهودیه در ترس و بیم به سر می‌بریم، پس چطور می‌توانیم به قعیله برویم و با لشکر فلسطینی‌ها بجنگیم؟»^۴ آنگاه داوود دوباره از خداوند سوال کرد و خداوند جواب داد: «برخیز و به قعیله برو. من به تو کمک می‌کنم که فلسطینی‌ها را شکست بدهی.»^۵ پس داوود و مردان او به قعیله رفتند و با فلسطینی‌ها جنگیدند و آنها را کاملاً شکست دادند و رمه‌ها و گله‌های آنها را تاراج کرده با خود آوردند. به این ترتیب، داوود مردم قعیله را نجات داد.

^۶ وقتی که ابیاتار، پسر اخیمیلک پیش داوود به شهر قعیله فرار کرد، پیشبند مخصوص کاهنان را با خود بُرد.^۷ کسی به شاوول خبر داد که داوود به قعیله آمده است. شاوول گفت: «خوب شد! خداوند او را به دست من داد، زیرا با آمدن به داخل چهار دیوار این شهر، خودش خود را به دام انداخت.»^۸ پس شاوول همه عساکر خود را فراخواند که به قعیله لشکرکشی کنند و داوود و همراهان او را دستگیر نمایند.^۹ داوود دانست که شاوول نقشه شیطانی برای او کشیده است، بنابراین، به ابیاتار کاهن گفت: «پیشبند مخصوص کاهنان را برای من بیاور.»^{۱۰} آنگاه داوود دعا کرده گفت: «خداوندا، خدای اسرائیل، بنده‌ات شنیده است که شاوول قصد دارد به قعیله بیاید و به خاطر من شهر را خراب کند.^{۱۱} آیا مردم قعیله مرا به دست او تسلیم می‌کنند؟ آیا طبق آنچه بنده‌ات شنیده است، شاوول به اینجا می‌آید؟ خداوندا، خدای اسرائیل، از تو تمنا می‌کنم که به خدمتگزار خود جواب بده.» خداوند فرمود: «بلی، او اینجا می‌آید.»^{۱۲} داوود پرسید: «آیا مردم قعیله مرا و همراهانم را به دست شاوول تسلیم می‌کنند؟» خداوند جواب داد: «بلی، تسلیم خواهند کرد.»^{۱۳} آنگاه داوود با مردان خود که تعدادشان در حدود ششصد نفر بود از قعیله حرکت کردند و شهر به شهر می‌گشتند. چون شاوول خبر شد که داوود فرار کرده است، از رفتن به قعیله دست کشید.

داوود در مغاره‌های کوهستانی

^{۱۴} وقتی که داوود در بیابان و در مغاره‌های کوهستان‌های زیف به سر می‌برد، شاوول همه روزه در جستجوی او بود، ولی خدا نمی‌خواست که داوود به دست شاوول بیافتد.

^{۱۵} وقتی داوود در حورش واقع در بیابان زیف بود، فهمید که شاوول برای کشتن او به آنجا آمده است. ^{۱۶} در همان وقت یوناتان، پسر شاوول برای دیدن او در آنجا رفت و او را تشویق کرد که به حمایت خدا اطمینان داشته باشد. ^{۱۷} یوناتان به او گفت: «نترس! زیرا پدرم، شاوول هرگز تو را یافته نمی‌تواند. تو به مقام سلطنت اسرائیل می‌رسی و من شخص دوم در دربار تو می‌شوم. پدرم هم این را می‌داند.» ^{۱۸} بعد هر دوی‌شان در حضور خداوند پیمان دوستی خود را تازه کردند. آنگاه داوود در منطقه حورش ماند و یوناتان به خانه خود برگشت.

^{۱۹} بعضی از مردم زیف نزد شاوول در شهر جبعه رفتند و به او گفتند: «داوود در سرزمین ما در غارهای حارث در کوهستان حخیله که در جنوب یشیمن قرار دارد، پنهان شده است.» ^{۲۰} ای پادشاه، می‌دانیم که شما چقدر مشتاق دستگیری او هستید، پس هر وقتی مایل بودید، با ما بیایید و ما وظیفه خود می‌دانیم که او را به دست شما تسلیم کنیم.» ^{۲۱} شاوول گفت: «خداوند به شما برکت دهد که این قدر با من مهربان هستید.» ^{۲۲} حال بروید و زیادتر تحقیق کنید تا محل رفت و آمد او را پیدا کنید و بپرسید که چه کسی او را در آنجا دیده است، زیرا شنیده‌ام که او یک شخص بسیار حيله‌گر است. ^{۲۳} وقتی مخفی‌گاه او را پیدا کردید، به من اطلاع بدهید بعد من همراه شما می‌روم و اگر در این سرزمین باشد در بین هزاران نفر او را پیدا می‌کنم.» ^{۲۴} آنگاه همه برخاستند و پیش از شاوول به سمت زیف به راه افتادند.

در این وقت داوود و همراهان او در بیابان معون واقع در عربه در جنوب صحرا بودند. ^{۲۵} شاوول و مردان او به تعقیب داوود رفتند. وقتی داوود از آمدن شاوول به زیف خبر شد، او و همراهانش در بیابان معون در جنوب صحرا دورتر رفتند. شاوول نیز چون این را شنید، به تعقیب داوود به

بیابان معون رفت.^{۲۶} حالا شاوول با عساکر خود در یک طرف کوه بودند و داوود با مردانش در طرف دیگر آن. هر قدر که داوود و همراهانش عجله می کردند که از شاوول دورتر شوند، شاوول و مردانش برای دستگیری آنها نزدیکتر می شدند.^{۲۷} در همین اثنا قاصدی آمد و به شاوول گفت: «عجله کن بیا، زیرا که فلسطینی ها به سرزمین ما حمله کرده اند.»^{۲۸} بنابراین، شاوول دست از تعقیب داوود کشید و برای مقابله با فلسطینی ها رفت. به همین دلیل آنجا را «صخره جدایی» نامیدند.^{۲۹} داوود از آنجا رفت و در مغاره های کوه در منطقه عین جدی ساکن شد.

داوود از کشتن شاوول چشم پوشی می کند

۲۴^۱ وقتی شاوول از جنگ با فلسطینی ها بازگشت، به او خبر دادند که داوود در بیابان عین جدی رفته است.^۲ پس شاوول با یک لشکر خاص سه هزار نفری برای یافتن داوود و همراهانش در بین صخره های بزه های کوهی به جستجو پرداخت.^۳ آنها در راه خود به چند طویله گوسفند رسیدند که نزدیک به مغاره ای بود. شاوول برای قضای حاجت در آن مغاره رفت. اتفاقاً داوود و مردان او هم در درون آن پنهان شده بودند.^۴ همراهان داوود به او گفتند: «امروز همان روزی است که خداوند فرمود: من دشمنت را به دست می سپارم تا هر چه که دلت بخواهد با او بکنی!» آنگاه داوود برخاست و آهسته رفت و گوشه از دامن چین شاوول را بُرید.^۵ اما بعداً وجدانش ناراحت شد که چرا دامن چین شاوول را بُرید.^۶ او به همراهان خود گفت: «من نباید این کار را می کردم، زیرا گناه بزرگی را مرتکب شدم که به پادشاه برگزیده خداوند چنین بی احترامی کردم.»^۷ سخنان داوود همراهانش را متقاعد کرد و به آنها اجازه نداد که به شاوول ضرری برسانند. بعد شاوول از مغاره خارج شد و به راه خود رفت.

^۸ داوود هم برخاست و از مغاره بیرون رفت و از پشت سر شاوول صدا کرد: «ای سرورم، پادشاه!» وقتی که شاوول به عقب نگاه کرد، داوود خم شد و تعظیم کرد^۹ و به شاوول گفت: «چرا به حرف مردم که می گویند من می خواهم به تو ضرر برسانم، گوش می دهی؟»^{۱۰} امروز به

چشم خود دیدی که حقیقت ندارد، زیرا خداوند در آن مغاره تو را به دست من داد و حتی بعضی از همراهانم مرا تشویق کردند که تو را بگشتم اما من بر تو رحم کردم و گفتم که هرگز دست خود را بر سرورم بلند نمی‌کنم، زیرا که او پادشاه برگزیده خداوند است.^{۱۱} ای پدرم، بین که در دست من چیست! این یک گوشه از چین تو است که آن را بریدم، ولی تو را نگشتم. پس باید بدانی و یقین کنی که من قصد ندارم به تو آسیبی برسانم. من هیچ گناهی نکرده‌ام اما تو برای گشتن من در همه جا به دنبال من بوده‌ای.^{۱۲} خداوند بین من و تو قاضی باشد و خداوند انتقام مرا از تو بگیرد. اما من با تو کاری ندارم.^{۱۳} چنان که ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید: «کار بد از مردم بد سر می‌زند.» با وجود بدی‌هایی که در حق من کرده‌ای، من قصد ندارم که به تو بدی کنم.^{۱۴} پادشاه اسرائیل چه کسی را می‌خواهد دستگیر کند؟ و به دنبال چه کسی است؟ آیا مجبور است که وقت خود را برای یافتن کسی که مانند یک سگ مُرده و یا یک حشره‌ای ناچیز است تلف کند؟^{۱۵} خداوند داور ما باشد و دعوی ما را فیصله کند و مرا از شر تو نجات دهد.»

^{۱۶} وقتی داوود سخنان خود را تمام کرد، شاوول گفت: «داوود فرزندم، این تو هستی؟» آنگاه شاوول به آواز بلند گریه کرد^{۱۷} و به داوود گفت: «تو نسبت به من شخص بهتری هستی. تو بدی مرا با خوبی جواب دادی.^{۱۸} بلی، امروز به من ثابت شد که تو چه احسان بزرگی در حق من کردی. زیرا خداوند مرا به دست تو سپرد، ولی تو مرا نگشتی.^{۱۹} این تو بودی که دشمنت به دست تو افتاد اما تو او را گذاشتی که بی‌خطر بی‌کار خود برود. پس دعا می‌کنم که خداوند به خاطر این احسانی که امروز در حق من کردی به تو اجر بدهد.^{۲۰} حالا می‌دانم که تو واقعاً به پادشاهی می‌رسی و بنای سلطنت اسرائیل به دست توست.^{۲۱} پس به نام خداوند قسم بخور که بعد از من خانواده‌ام را از بین نبری و نام مرا از خانواده پدرم محو نکنی.»^{۲۲} داوود قسم خورد و وعده داد. بعد شاوول به خانه خود رفت و داوود و همراهانش به مغاره برگشتند.

وفات سموئیل

۲۵^۱ بعد از مدتی سموئیل مُرد و تمام قوم اسرائیل برای مراسم عزاداری جمع شدند. بعد او را در قبرستان خانواده‌گی‌اش در شهر رامه به خاک سپردند.

داوود و زن نابال

بعد داوود هم به بیابان فاران رفت.^۲ شخص ثروتمندی در شهر معون زندگی می‌کرد که کسب و کارش در شهر کرمل بود. او سه هزار گوسفند و یک هزار بز داشت. او در کرمل مشغول پشم‌چینی گوسفندهایش بود.^۳ نام او نابال بود و زنش ایجایل نام داشت که یک زن فهمیده و زیبا بود، ولی نابال یک مرد سنگدل و بدخوی و از خاندان کالیب بود.^۴ در بیابان به داوود خبر دادند که نابال پشم گوسفندهای خود را می‌چیند.^۵ پس داوود ده مرد جوان را با این دستور به کرمل نزد او فرستاد^۶ و گفت: «سلام مرا به او برسانید و بگویید از خداوند سلامتی‌ات را می‌خواهم و خداوند به خاندان و دارایی‌ات برکت بدهد.^۷ شنیدم که برای پشم‌چینی آمده‌ای. وقتی که چوپانان تو در اینجا بودند، ما به آنها آزاری نرساندیم و تا زمانی که در کرمل بودند، هیچ چیزشان گم نشد.^۸ از خادمانت بپرس و آنها حرف مرا تصدیق می‌کنند. حالا آرزو می‌کنم که به فرستاده‌گان من احسان کنی، زیرا امروز برای ما یک روز خوش و فرخنده است. پس هر چیزی که داده می‌توانی به فرزند و خدمتگارت، داوود بده.»

^۹ فرستاده‌گان داوود رفتند و پیام او را به نابال رسانده، منتظر جواب ماندند.^{۱۰} نابال پرسید: «داوود کیست؟ پسری چه کاره است؟ حالا وقتی شده است که بسیاری از نوکران، باداران خود را ترک می‌کنند.^{۱۱} پس آیا مجبور هستم که نان و آب و گوشت را از مزدورانی که پشم گوسفندهایم را می‌چینند، بگیرم و به اشخاصی که نمی‌دانم از کجا آمده‌اند، بدهم؟»^{۱۲} قاصدان داوود برگشتند و به او گزارش دادند که نابال چه گفت.^{۱۳} آنگاه داوود به همراهان خود گفت: «همهٔ تان شمشیرهای خود را به کمر ببندید.» همه شمشیرهای خود را گرفتند. داوود نیز شمشیر خود را به کمر بست و چهارصد نفرشان به دنبال داوود رفتند اما دو صد نفرشان همانجا برای نگهداری وسایلشان ماندند.

^{۱۴} یکی از خدمتگاران به ابیجایل، همسر نابال گفت: «داوود چند نفر را از بیابان فرستاد که سلام او را به آقای ما بگویند اما او آنها را تحقیر کرد.^{۱۵} در حالی که آنها به ما خوبی کرده بودند و تا وقتی که در صحرا با آنها یکجا بودیم، ضرری ندیدیم و چیزی از ما گم نشد.^{۱۶} روز و شب مانند دیواری از ما و گوسفندهای ما محافظت می کردند.^{۱۷} حالا بهتر است که هرچه زودتر یک فکری بکنی، ورنه بلایی بر سر آقای ما و تمام خاندان او خواهد آمد. آقای ما به حدی خودخواه است که کسی نمی تواند با او یک کلمه حرف بزند.»

^{۱۸} آنگاه ابیجایل فوراً برخاسته دو صد قرص نان، دو مشک شراب، پنج گوسفند پخته، پنج پیمانۀ غله بریان، صد کلچه کشمش فشرده و دو صد کلچه انجیر فشرده را مهیا کرده بر خرها بار کرد.^{۱۹} و به خادمان خود گفت: «شما پیشتر از من بروید و من به دنبال تان می آیم.» او در این باره به شوهر خود چیزی نگفت.^{۲۰} ابیجایل در حالی که بر خر سوار بود و از تپه پایین می شد، دید که داوود با همراهان خود به طرف او می آیند و چند لحظه بعد ابیجایل پیش آنها رسید.^{۲۱} داوود قبلاً گفته بود: «ما به ناحق از مال و دارایی این شخص در بیابان نگهبانی کردیم. وقت خود را بیهوده تلف نمودیم و نگذاشتیم که هیچ چیزی از اموال او گم شود. اما او در عوض خوبی، پاداش ما را به بدی داد.^{۲۲} خدا مرا بکشد اگر تا صبح از همه کسانی که به نابال تعلق دارد یک مرد را هم زنده بگذارم.»

^{۲۳} وقتی چشم ابیجایل بر داوود افتاد، فوراً از سر خر پایین شده روی به خاک نهاد و تعظیم کرد.^{۲۴} سپس به پاهایش افتاد و گفت: «همه گناه و تقصیر را من به گردن می گیرم. اما خواهش می کنم به سخنان کنیزتان گوش بدهید.^{۲۵} شما نباید از نابال که یک شخص پست است، دلخور باشید. او یک آدم احمق است و نام او نابال، معنای احمق را دارد. باور کنید که من فرستاده گان شما را ندیدم.^{۲۶} حالا ای آقای من، طوری که خداوند شما را از ریختن خون و گرفتن انتقام بازداشت، به نام خداوند زنده و حیات شما سوگند می خورم که همه دشمنان تان و کسانی که بدی شما را می خواهند، مانند نابال گردند.^{۲۷} من این تحفه را برای شما و همراهان تان آورده ام^{۲۸} و آرزو مندم که اگر آمدن کنیزتان به اینجا گستاخی باشد، او را ببخشید. و یقین دارم

که خداوند سلطنت خاندان آقام را جاویدان می کند، زیرا او جنگ خداوند را پیش می برد و تا که زنده هستید کار خطایی از شما سر نمی زند.^{۲۹} اگر کسی در پی آزار شما باشد و قصد کشتن شما را کند، خداوند، شما را در پناه خود طوری محافظت خواهد کرد مانند کسی که از گنج خود مراقبت می کند و جان دشمنان تان را مانند سنگ فلخمان از بدن شان دور می اندازد.^{۳۰-}

^{۳۱} وقتی که خداوند همه چیزهای خوبی را که وعده کرده است در حق شما انجام داد و شما را به مقام سلطنت اسرائیل رساند، وجدان تان را به خاطر گرفتن انتقام از دشمنان و ریختن خون آنها آزار ندهید. بعد از آن که خداوند احسان خود را در حق شما کرد، این کنیزتان را به یاد بیاورید.»

^{۳۲} داوود گفت: «خداوند، خدای اسرائیل متبارک باد که تو را امروز پیش من فرستاد.^{۳۳} آفرین بر تو که احتیاط به خرج دادی و مرا از ریختن خون و گرفتن انتقام بازداشتی!^{۳۴} ورنه من به نام خداوند، خدای اسرائیل که مرا نگذاشت به تو صدمه ای برسانم، قسم می خورم که اگر تو پیش من نمی آمدی، تا صبح یک نفر از مردان نابال را هم زنده نمی گذاشتم.»^{۳۵} بعد داوود چیزهایی را که ابیجایل آورده بود گرفت و به او گفت: «به خانه ات برو و خدا نگهدارت. من عرضت را شنیدم و خواهشت را قبول کردم.»

^{۳۶} وقتی ابیجایل پیش نابال برگشت، دید که او جشن شاهانه ای در خانه برپا کرده و سرخوش و نشئه شراب بود. ابیجایل تا صبح به او چیزی نگفت.^{۳۷} وقتی صبح شد و نشئه شراب از سرش پرید، زنش ماجرا را به او گفت. دفعه تاً قلب نابال ایستاد و مانند سنگ بی حرکت ماند.^{۳۸} او برای ده روز به همین حالت بود و بعد خداوند به زندگی او خاتمه داد.

^{۳۹} وقتی داوود از مرگ نابال خبر شد گفت: «خداوند متبارک باد که انتقام توهینی را که او به من کرد، از او گرفت و نگذاشت که از من کدام خطایی سر بزند. خداوند سزای عمل بد نابال را به او داد.» بعد داوود به ابیجایل پیغام فرستاد تا او را برای خود به همسری بگیرد.

^{۴۰} فرستاده گان داوود پیش ابیجایل به کرمل رفتند و به او گفتند: «داوود ما را فرستاد که تو را

پیش او ببریم تا زن او بشوی.»^{۴۱} ابیجایل برخاست روی به خاک افتاد و گفت: «کنیزتان خدمتگاری است که آماده است پای خادمان آقای خود را بشوید.»^{۴۲} بعد فوراً برخاست و بر خر سوار شد و پنج کنیز خود را همراه گرفته به دنبال فرستاده گان داوود به راه افتاد و به این ترتیب، زن داوود شد.

^{۴۳} داوود با اخیנוعم که از شهر یزرعیلی بود، هم ازدواج کرده بود و حال ابیجایل نیز زن او شد.
^{۴۴} در عین زمان شاوول، دختر خود میکال را که زن داوود بود به فلتی پسر لایش که از باشنده گان جلیم بود، داد.

داوود یک بار دیگر از کشتن شاوول خودداری می کند

۲۶^۱ در این وقت مردم زیف پیش شاوول به شهر جبعه آمده گفتند: «داوود به بیابان برگشته و در تپه حخیله خود را پنهان کرده است.»^۲ پس شاوول با سه هزار بهترین عساکر خود به تعقیب داوود به زیف رفت.^۳ شاوول در تپه حخیله که در سر راه و در شرق بیابان بود، اردو زد. داوود هنوز در بیابان بود و چون شنید که شاوول به تعقیب او می آید،^۴ جاسوسانی را فرستاد تا از آمدن شاوول مطمئن شود.^۵ بعد داوود به اردوگاه شاوول رفت و جایی را که شاوول با ابنیر پسر نیر، قوماندان لشکر، خوابیده بود پیدا کرد و دید که شاوول در حالی که محافظین به دور او حلقه زده بودند، خوابیده بود.

^۶ بعد داوود آمد و به اخیملیک حتی و ابیشای، برادر یوآب که مادر شان زرویه نام داشت، گفت: «آیا کسی است که با من به اردوگاه شاوول برود؟» ابیشای جواب داد: «من همراه تو می روم.»
^۷ پس داوود و ابیشای هنگام شب به اردوگاه شاوول رفتند و دیدند که شاوول در خواب بود، نیزه اش در زمین فرورفته و در بالای سرش قرار داشت. ابنیر و محافظین به دور او خوابیده بودند.^۸ ابیشای به داوود گفت: «امروز خدا دشمنت را به دست تو تسلیم کرده است. حالا اجازه بده که با نیزه او را به زمین بکوبم. فقط یک ضربه کافی است که او را بگشم و ضربه دوم

ضرور نیست.»^۹ داوود گفت: «نه، او را نکُش. زیرا هرکسی که دست خود را بر شخص برگزیده خداوند دراز کند، جزا می‌بیند.^{۱۰} البته به خداوند قسم که روزی او را می‌کُشد. یا به اجل خود می‌میرد و یا در جنگ کُشته می‌شود.^{۱۱} خدا نکند که من دست خود را بر پادشاه برگزیده خداوند بلند نمایم و او را بکُشم! ولی یک کار می‌کنم. نیزه‌ای که بالای سرش است و کوزه آبش را می‌گیریم و از اینجا می‌رویم!»^{۱۲} پس داوود نیزه و کوزه آب شاوول را از بالای سرش برداشته به راه خود رفت. هیچ‌کسی آنها را ندید، نفهمید و بیدار نشد، چون خداوند خواب سنگینی بر همه آورده بود.

^{۱۳} سپس داوود به طرف دیگر دره رفت و بر بالای تپه در یک فاصله دور ایستاد.^{۱۴} آنگاه با صدای بلند خطاب به لشکر شاوول و ابنیر کرده گفت: «ابنیر جواب بده!» او جواب داد: «تو کیستی که به پادشاه امر می‌کنی؟»^{۱۵} داوود به ابنیر گفت: «آیا تو مرد هستی؟ مقامی که تو داری هیچ‌کس دیگر در تمام اسرائیل ندارد. پس چرا از آقای خود، پادشاه به درستی نگهبانی نمی‌کنی؟ زیرا یک نفر آمد که آقایت را بکُشد اما تو خبر نشدی.^{۱۶} پس کار خوبی نکردی. به خداوند زنده قسم که تو سزاوار کُشتن هستی، زیرا از آقای خود که پادشاه برگزیده خداوند است، به خوبی حفاظت نکردی. آیا می‌دانی که نیزه و کوزه آب پادشاه که بالای سرش بودند، کجا هستند؟»

^{۱۷} شاوول صدای داوود را شناخت و پرسید: «این صدای توست، داوود پسر من؟» داوود جواب داد: «بلی، سرور من! این صدای من است.^{۱۸} من چه کرده‌ام؟ گناه این خدمتگارت چیست که همیشه در تعقیبش هستی؟ از پادشاه خود تمنا می‌کنم که به عرض این بنده گوش بدهد.^{۱۹} اگر این عمل تو مطابق به رضای خدا باشد، من قربانی تقدیم می‌کنم و بخشش می‌خواهم و اگر دسیسه یک انسان باشد، لعنت خداوند بر او باد! تو مرا از دیار و خانه‌ام آواره کردی که دیگر نمی‌توانم در مراسم دینی با مردم خود شرکت کنم و خدا را عبادت نمایم و در عوض، می‌خواهی بروم و خدایان بیگانه را پرستش کنم.^{۲۰} حالا نگذار که خون من در دیار بیگانه گان و دور از حضور خداوند به زمین بریزد. چرا پادشاه اسرائیل با این بزرگی مانند کسی که برای شکار یک

کبک به کوه‌ها می‌رود باید به تعقیب من که مانند یک حشره ناچیز هستم، باشد؟»

^{۲۱} شاوول گفت: «من گناهکار هستم. داوود فرزندم، برو به خانه‌ات برگرد. من دیگر آزاری به تو نمی‌رسانم، زیرا تو امروز مرا از مرگ نجات دادی. رفتار من احمقانه بود و می‌دانم که گناهی بزرگی از من سر زد.» ^{۲۲} داوود گفت: «نیزهات پیش من است. یکی از محافظین خود را بفرست که آن را برایت بیاورد. ^{۲۳} خداوند هرکسی را از روی صداقت و وفاداری او اجر می‌دهد. خداوند تو را امروز به دست من داد اما چون تو پادشاه برگزیده خداوند هستی، من آسیبی به تو نرساندم. ^{۲۴} پس همان‌طوری که زندگی تو پیش من عزیز است، حیات مرا هم گرامی بدار و دعا می‌کنم که خداوند مرا از این همه مصیبت‌ها نجات بدهد.» ^{۲۵} شاوول به داوود گفت: «برکت بینی فرزندم. تو در آینده کارهای مهمی را انجام می‌دهی و در همه آنها موفق می‌شوی.» آنگاه داوود به راه خود رفت و شاوول نیز به خانه خود برگشت.

داوود به کشور فلسطینی‌ها فرار می‌کند

۲۷ ^۱ داوود در دل خود گفت: «بالاخره یک روز به دست شاوول کشته می‌شوم. پس بهتر است که به کشور فلسطینی‌ها فرار کنم تا شاوول از یافتن من در اسرائیل مأیوس گردد و من از دستش رهایی یابم.» ^{۲-۳} پس داوود با ششصد نفر از همراهان خود پیش اخیش پسر معوک، پادشاه جت رفت. همراهانش هر کدام با خانواده خود و داوود هم با دو زن خود، یعنی اخینوعم یزرعیلی و ایجایل کرملی بیوه نابال، در آنجا سکونت اختیار کردند. ^۴ خبر فرار داوود به جت، به زودی به گوش شاوول رسید، بنابراین، از تعقیب داوود دست کشید.

^۵ یک روز داوود به اخیش گفت: «اگر اجازه آقای من باشد، می‌خواهم به جای پایتخت در یکی از شهرهای اطراف زندگی کنم.» ^۶ اخیش موافقت کرد و شهر صقلغ را به او داد. به این دلیل آن شهر تا به امروز به پادشاهان یهودا تعلق دارد. ^۷ به این ترتیب، آنها برای مدت یک سال و چهار ماه در بین فلسطینی‌ها زندگی کردند.

^۸ داوود و همراهانش وقت خود را در حمله بر قبایل جشوری، جِزری و عمالیقی می گذراندند. این مردم از قدیم به اینطرف در نزدیک شور در امتداد راه مصر زندگی می کردند.^۹ داوود به هر شهری که حمله می کرد، همه زن و مرد آنجا را می کُشت و گوسفند، گاو، خر، شتر و حتی لباسهایشان را گرفته پیش اخیش برمی گشت.^{۱۰} اخیش می پرسید: «امروز به کجا حمله بُردید؟» و داوود جواب می داد: «به جنوب یهودا یا بر مردم بِرَحْمِئیل یا قینی ها.»^{۱۱} داوود در حمله های خود زن یا مردی را زنده نمی ماند تا مبادا به شهر جت بیایند و گزارش کارهای او را بدهند. در تمام مدتی که در کشور فلسطینی ها به سر می بُرد، کار او همین بود.^{۱۲} اخیش حرف داوود را باور می کرد و به این فکر بود که قوم اسرائیل بکلی از او متنفر هستند و حالا برای همیشه پیش او می ماند و خدمت او را می کند.

۲۸ ^۱ در همان روز فلسطینی ها لشکر خود را جمع کردند تا در مقابل اسرائیل بجنگند. اخیش به داوود گفت: «تو و مردانت باید به میدان جنگ بروید و به ما کمک کنید.»^۲ داوود گفت: «بسیار خوب، خواهی دید که نوکر تو چه خواهد کرد.» اخیش گفت: «پس در این صورت تو را برای همیشه به حیث محافظ خود مقرر می کنم.»

شاوول با یک جادوگر مشوره می کند

^۳ در آن زمان سموئیل مُرده بود و تمام قوم اسرائیل برای او ماتم گرفته و او را در شهر خودش، یعنی در رامه به خاک سپرده بودند. همچنان شاوول پادشاه، همه فالبینان و جادوگران را از کشور اسرائیل بیرون رانده بود.^۴ آنگاه فلسطینی ها آمده، در شهر شونیم اردو زدند و شاوول با لشکر خود در کوه جَلبوع سنگر گرفت.^۵ وقتی شاوول لشکر عظیم فلسطینی ها را دید، بسیار ترسید و دلش لرزان گشت.^۶ او از خداوند سوال کرد که چه کند. اما خداوند جوابش را نداد. نه در خواب، نه به وسیله قرعه اوریم و تُمیم و نه توسط انبیا.^۷ آنگاه شاوول به خادمان خود گفت: «بروید زنی را پیدا کنید که بتواند با ارواح مرده گان مشورت کند تا نزد او بروم و بپرسم که چه

باید بکنم.» آنها رفتند و یک زن را در شهر عیندور یافتند.

^۸ پس شاوول تغییر قیافه داده لباس عادی پوشید و در وقت شب، همراه با دو نفر از مردان خود به خانه آن زن رفت. او از آن زن خواهش کرده گفت: «روح شخصی را که به تو می گویم، احضار کن و از او بپرس که من باید چه کار کنم.» ^۹ زن به او گفت: «تو خوب می دانی که شاوول تمام فالگیران و جادوگران را از کشور بیرون رانده است. پس چرا می خواهی برای من دام بگذاری تا مرا به گشتن دهی؟» ^{۱۰} شاوول گفت: «به نام خداوند قسم می خورم که از این بابت هیچ ضرری به تو نمی رسد.» ^{۱۱} زن پرسید: «چه کسی را می خواهی که برایت بیاورم؟» او جواب داد: «سموئیل را.» ^{۱۲} وقتی آن زن سموئیل را دید با آواز بلند فریاد کشید و به شاوول گفت: «برای چه مرا فریب دادی؟ تو شاوول هستی.» ^{۱۳} پادشاه به او گفت: «نترس، بگو چه می بینی؟» زن گفت: «روحی را می بینم که از زمین بیرون می آید.» ^{۱۴} شاوول پرسید: «چه شکل دارد؟» زن جواب داد: «مرد پیری را می بینم که یک چنین پوشیده است.» آنگاه شاوول دانست که او سموئیل است. پس رو به زمین افتاده و تعظیم کرد.

^{۱۵} سموئیل به شاوول گفت: «چرا آسایش مرا برهم زدی و مرا به اینجا آوردی؟» شاوول گفت: «مشکل بزرگی دارم، زیرا فلسطینی ها بر ضد من می جنگند. خدا مرا ترک کرده است و دیگر به سوال های من جواب نمی دهد - نه به واسطه انبیا و نه در خواب. بنابراین، تو را خواستم تا به من بگویی که چه کنم.» ^{۱۶} سموئیل گفت: «در صورتی که می دانی خداوند تو را ترک کرده و دشمن تو شده است، از من چرا سوال می کنی؟» ^{۱۷} خداوند طوری که قبلاً به من گفته بود، عمل کرد. او پادشاهی را از تو گرفته و به داوود داده است. ^{۱۸} زیرا که تو امر خداوند را بجا نیاوردی و به قوم عمالیق قهر و غضب او را نشان ندادی. بنابراین، خداوند این روز را بر سر تو آورد. ^{۱۹} علاوه بر این، خداوند، تو و قوم اسرائیل را به دست فلسطینی ها تسلیم خواهد کرد و تو و پسرانت فردا پیش من خواهید بود. خداوند، تمام لشکر اسرائیل را نیز به دست فلسطینی ها تسلیم خواهد کرد.»

^{۲۰} آنگاه شاوول بر روی زمین دراز افتاد، زیرا سخنان سموئیل او را به شدت ترساند. همچنان او بسیار ضعیف شده بود، چون تمام آن روز و شب چیزی نخورده بود. ^{۲۱} وقتی آن زن وضع پریشان شاوول را دید به او گفت: «کنیزت، امرت را بجا آورد و جان خود را به خطر انداخت. ^{۲۲} حالا تمنا می‌کنم که شما هم خواهش کنیزتان را پذیرفته، چیزی بخورید تا کمی قوت یافته و بتوانید برگردید.» ^{۲۳} اما شاوول قبول نکرد و گفت: «من چیزی نمی‌خورم.» ولی چون خادمانش هم به اتفاق آن زن اصرار نمودند، آنگاه شاوول قبول کرد و از زمین برخاسته، بر بستر نشست. ^{۲۴} آن زن فوراً گوسالهٔ چاقی را که در خانه داشت کُشت. آرد را خمیر کرده و با آن نان فطیر پخت. ^{۲۵} بعد غذا را پیش شاوول و خادمانش گذاشت. آنها غذا را خوردند و برخاسته، همان شب به راه افتادند.

فلسطینی‌ها داوود را رد می‌کنند

۲۹ ^۱ لشکر فلسطینی‌ها در شهر افیق جمع شدند و عساکر اسرائیل در کنار چشمهٔ یزرعیل اردو زدند. ^۲ وقتی فرماندهان لشکر فلسطینی‌ها با گروه‌های صد نفری و هزار نفری حرکت می‌کردند، داوود و مردانش هم در عقب آنها با اخیش پادشاه در حرکت بودند. ^۳ فرماندهان فلسطینی‌ها پرسیدند: «این عبرانیان اینجا چه می‌کنند؟» اخیش به جواب آنها گفت: «آیا او داوود خدمتگار فراری شاوول، پادشاه اسرائیل نیست؟ او سالها با من بوده است و در تمام این مدت هیچ خطایی در او ندیده‌ام.» ^۴ اما فرماندهان فلسطینی قهر شدند و به اخیش گفتند: «او را دوباره به جایی که برایش تعیین کرده‌ای، بفرست. او نباید با ما به جنگ برود، مبادا بر ضد ما بجنگد. زیرا با کُشته شدن مردان ما، او فرصت خوبی خواهد داشت که با سرور خود آشتی نماید.» ^۵ آیا این شخص همان داوود نیست که زنان اسرائیلی درباره‌اش رقص کنان می‌خواندند:

شاوول هزاران نفر را کُشته و

داوود ده‌ها هزار نفر را؟!»

۶ پس اخیش، داوود را فراخواند و گفت: «من به خداوند قسم می‌خورم که تو یک شخص صادق هستی و از روزی که پیش من آمدی کدام عیبی از تو ندیده‌ام اما در نظر فرماندهان فلسطینی، تو مورد قبول نیستی. ۷ پس حال به سلامتی برگرد و کاری نکن که فرماندهان فلسطینی خفه شوند.» ۸ داوود به اخیش گفت: «من چه کرده‌ام؟ در تمام مدتی که در خدمت تو بوده‌ام آیا کدام عیبی در من دیده‌ای که نتوانم بیایم و با دشمنان آقايم جنگ کنم؟» ۹ اخیش جواب داد: «من می‌دانم. تو در نظر من مانند فرشته خدا بی‌عیب هستی، ولی با وجود این، فرماندهان فلسطینی نمی‌خواهند که با آنها به جنگ بروی. ۱۰ پس حال با همه کسانی که از نزد شاوول، پادشاه اسرائیل، همراه تو آمده‌اند، فردا صبح زود همین که هوا روشن شد، اینجا را ترک کنید.» ۱۱ بنابراین، داوود و همراهان او صبح وقت برخاستند و رهسپار کشور فلسطینی‌ها شدند. لشکر فلسطین به راه خود به طرف یزرعیل ادامه دادند.

جنگ بر ضد عمالیقیان

۳۰ ۱ بعد از سه روز داوود و همراهانش به شهر صِقلَغ آمدند و دیدند که عمالیقیان به جنوب حمله کرده و شهر صِقلَغ را آتش زده‌اند. ۲ آنها زنان و کودکان را اسیر کرده با خود برده‌اند اما کسی را نگشته‌اند. ۳ داوود و همراهانش وقتی آن صحنه را دیدند و پی بردند که شهر به خاکستر تبدیل شده است و زنان، پسران و دختران شان را به اسارت برده‌اند، ۴ آنقدر گریه کردند که دیگر طاقت گریه کردن برای شان نماند. ۵ دو زن داوود، اخینوعم یزرعیلی و ابیجایل بیوه نابال کرملی هم در جمله اسیران بودند. ۶ داوود بسیار نگران بود، زیرا مردم به خاطر از دست دادن خانواده‌های شان بی‌حد متأثر بودند و از شدت ناراحتی قصد داشتند او را سنگسار کنند. اما داوود از خداوند، خدای خود قوت قلب گرفت.

۷ داوود به ابیاتار کاهن، پسر اخیملیک گفت: «پیشبند مخصوص کاهنان را برای من بیاور!» و ابیاتار آن را برایش آورد. ۸ آنگاه داوود از خداوند پرسید: «آیا به تعقیب غارتگران بروم؟ آیا به

آنها رسیده می‌توانم؟» خداوند جواب داد: «بلی، برو به تعقیب‌شان. به آنها می‌رسی و همه چیزی را که گرفته‌اند، دوباره به‌دست می‌آوری.»^۹ پس داوود و ششصد نفر همراهان او به راه افتادند تا به وادی بسور رسیدند.^{۱۰} دوصد نفرشان آنقدر خسته شده بودند که توانایی پیش رفتن را نداشتند. اما داوود با چهارصد نفر دیگر به راه خود ادامه داد.

^{۱۱} در سر راه خود، مردان داوود با یک نفر مصری در صحرا برخوردند و او را نزد داوود آوردند. آنها به او نان و آب دادند.^{۱۲} همچنان یک مقدار انجیر خشک و دو خوشه کشمش به او دادند. وقتی او آن را خورد، دوباره به حال آمد، زیرا سه شبانه روز نان و آب را به لب نزنده بود.^{۱۳} داوود از او پرسید: «کیستی و از کجا آمده‌ای؟» او گفت: «من یک مصری و خدمتگار یک عمالیقی هستم. سه روز پیش مریض شدم و از همین خاطر آقايم مرا ترک کرد.^{۱۴} ما به منطقه کریتیان که در جنوب یهودا است و جنوب کالیب حمله کردیم و شهر صقلع را آتش زدیم و در راه بازگشت بودیم.»^{۱۵} داوود به او گفت: «آیا می‌توانی مرا پیش آنها ببری؟» او جواب داد: «اگر به نام خدا قسم بخوری که مرا نکشی و به‌دست آقايم نسپاری، من تو را پیش آنها می‌برم.»

^{۱۶} وقتی آن مرد مصری داوود را پیش عمالیقیان بُرد، دیدند که آنها در همه جا پراکنده شده و به‌خاطر آن همه غنیمتی که از سرزمین‌های فلسطینی‌ها و یهودا به‌دست آورده بودند، جشن گرفته و مشغول خوردن و نوشیدن بودند.^{۱۷} داوود و همراهانش بر آنها از طرف شب حمله کرده و تا شام روز دیگر به‌گشتار آنها پرداختند. به غیر از چهارصد نفرشان که بر شترهای خود سوار شدند و فرار کردند، کسی دیگر نتوانست که بگریزد.^{۱۸} داوود همه چیزهایی را که عمالیقیان به غنیمت گرفته بودند، دوباره به‌دست آورد و دو زن خود را هم نجات داد.^{۱۹} هیچ‌چیزشان، نه خورد و نه بزرگ، نه پسر و نه دختر و هیچ‌یک از مال‌شان کم نشده بود و همه را با خود آوردند.^{۲۰} داوود تمام گله‌های گوسفند و گاو را پس گرفت و مردم آنها را پیشاپیش خود می‌رانند و می‌گفتند: «اینها همه غنیمت داوود هستند.»

^{۲۱} سپس داوود به وادی بسور برگشت و با آن دو صد نفری که به خاطر خسته گی نتوانستند همراه او بروند، با آغوش باز احوال پرسی کرد. ^{۲۲} اما بعضی از اشخاص پلید و شریر که در بین همراهان داوود بودند، گفتند: «چون اینها با ما نرفتند از غنیمتی که به دست آورده ایم نمی خواهیم چیزی به آنها بدهیم. هر کدامشان زن و فرزندان خود را بگیرند و پی کار خود بروند.» ^{۲۳} اما داوود گفت: «نه، برادران، این کار را نکنید! شکرگزار باشید که خداوند ما را حفظ کرد و به ما کمک نمود که دشمن خود را شکست بدهیم. ^{۲۴} کیست که حرف شما را در این مورد گوش کند؟ همه حق مساوی دارند، خواه به جنگ رفته باشند، خواه از مال و لوازم نگهداری کرده باشند.» ^{۲۵} از همان روز به بعد داوود این حکم را در اسرائیل به صورت یک قانون مورد اجرا قرار داد که تا به امروز نیز دوام دارد.

^{۲۶} وقتی داوود به شهر صِقلَغ آمد، یک سهم غنیمت را به بزرگان یهودا که دوستانش بودند، فرستاد و به آنها نوشت: «اینها تحفه ای است که از دشمنان خداوند به غنیمت گرفته ایم.» ^{۲۷} ^{۳۱} تحفه ها را به شهرهایی فرستاد که او و همراهانش به آنجاها سفر کرده بودند - یعنی بیت ئیل، راموت جنوبی، یتیر، عروعر، سِفموت، اِشتموع، راکال، شهرهای یرحمیلی ها، قینی ها، حرما، بورعاشان، عتاق و جبرون.

مرگ شاوول و پسرانش

(همچنان در اول تواریخ ۱: ۱۰-۱۲)

^{۳۱} فلسطینی ها باز هم به جنگ اسرائیل رفتند. اسرائیلی ها شکست خورده، فرار کردند و بسیاری شان در کوه جلبوع کشته شدند. ^۲ سپس فلسطینی ها به تعقیب شاوول رفتند و پسرانش، یوناتان، ایناداب و ملکیشوع را به قتل رساندند. ^۳ و بعد به سراغ شاوول رفتند و تیراندازان او را محاصره نموده، به شدت زخمی ساختند. ^۴ آنگاه شاوول به سلاح بردار خود گفت: «شمشیرت را بگیر و مرا بکش، مبادا به دست این بیگانه گان بیفتم و شکنجه ام کنند.» اما سلاح بردارش از

ترس نخواست آن کار را بکند. پس شاوول شمشیر خود را از غلاف کشید و خود را بالای آن انداخت.^۵ چون سلاح بردار دید که شاوول مُرده است، او هم شمشیر خود را کشید، خود را بالای آن انداخت و مُرد.^۶ به این ترتیب، شاوول، سه پسرش، سلاح بردارش و لشکرش همه با هم در یک روز مُردند.^۷ مردم اسرائیل که در سمت دیگر دره و کسانی که در آن طرف اُردن بودند، وقتی دیدند که لشکر اسرائیل فرار کردند و شاوول و پسرانش کُشته شده‌اند، شهرهای خود را ترک کرده، گریختند. آنگاه فلسطینی‌ها آمدند و شهرهای شان را اشغال کردند.

^۸ فردای آنروز فلسطینی‌ها برای برهنه کردن اجساد کُشته شده گان آمدند. آنها جنازه‌های شاوول و پسرانش را در کوه جلیبوع یافتند.^۹ سر شاوول را بردند، اسلحه‌اش را گرفتند و مژده مرگ شاوول را به بُتخانه‌ها و مردم خود در سراسر کشور رساندند.^{۱۰} اسلحه شاوول را در معبد عشتاروت قرار دادند و جسدش را بر دیوار شهر بیت‌شان آویختند.^{۱۱} چون مردم یابیش جلعاد شنیدند که فلسطینی‌ها در حق شاوول چه کرده‌اند،^{۱۲} جنگجویان شان تمام شب راه پیمودند تا به بیت‌شان رسیدند و اجساد شاوول و پسرانش را از دیوار پایین کردند و آنها را سوختاندند.^{۱۳} بعد استخوانهای شان را گرفته در زیر یک درخت در شهر یابیش دفن کردند و برای هفت روز روزه گرفتند.